

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۳۷۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

۵۱۱۲۳

کتاب

آلا

مؤلف

شایرمان

مترجم

عباس بنی صدر

موضوع

۱۰۱

۶

۵
۱۰۳۱



۵

۱۰۳۱

از نگارشات شایریان داستانسرای مشهور فرانسه

ترجمه عباس بنی صدر

اتالا

« زمین عشق بکونین صلح کل کردیم »

« تو خصم باش و زما دوستی تماشا کن »

طبع اول

حق طبع محفوظ

و مخصوص

بدون تلف است

شهر یور ماه ۱۳۱۵

چاپخانه مرکزی

کتابخانه
مکتب قصر
۱۲۸۱

این کتاب را تقدیم آنکسی
میکنم که نخواست نامش
زیب سرلوحه آن گردد.
عباس بنی صدر



د با مردی میبایستی که زنی داری آنرا بخوان و از یگانگی آن بشریدی
نمونه کسب کن تا آن که سعادت را دریابی. زن خویش را محترم و دوست
بدار چنانکه چکامه‌سرای آلمانی با بیان شیرین خود این معنی را پرورده
و گفته است :

« زنان را محترم دارید . ایشان گلهای آسمانی را در حیات زمین
میکارند و رشته خوش رنگ عشق را می بافند . ایشان در زیر پرده عفت
و لطافت با يك دست چابك و مقدس شعله ازلی احساسات را پرورش
می دهند . »

من این عشق را دریافته‌ام و جال معبود دلارام را پرستشگاه خود قرار
داده و از آن سرچشمه شیرین و گوارا بسی چشیده‌ام . مایلم که تو نیز هدیه داشته
و برای رسیدن بآن کوششها کنی .

آری دل لطیف خود را بدست عشق سیار و با قابو حساس فرشتگان
حیات دمساز شو تا شهیر نیکبختی را که آرزوی داشتن آن را داری در برگیری،
تا شهبابت در اثر غواب های خوشوقتی و سعادت روح بخش شوند و روزهایت
در اثر قوه عشق همواره با کار توأم .

۳ شهریورماه ۱۳۱۵ - طهران - عباس - بنی صدر



شمه از زندگانی

شاتیریان

یکی از بزرگترین تکالیفی که بر عهدهٔ ابناء بشر است سیاستگذاری و
قدردانی از کسانی است که در هر گوشه جهان که میزیسته اند در راه
ترقی و تعالی فرزند آدمی مجاهدتها نموده اند ، آن کسانی که همواره هم
خود را مصروف داشته اند که بشر را بسوی خوشبختی کسبل بدارند ، آن
گروهی که در آسایش درون دیگران کوششها کرده و در این آرزوی شیرین
و گوارا آنان را بازیها نموده اند

مدتی پیش نیست که در ایران میدان باخترشناسی گشاده شده ، آشنائی
به السنه کشور های بیگانه در آموزشگاه های ایران نوین رونقی بخود گرفته
است . در این فاصلهٔ کم قسمتی از شاهکارهای بزرگان ادب ، مانند هوگو،
گوته ، لامارتین ، شکسپیر . . . و غیره بزبان ما ترجمه شده و از این راه
دری از حقایق جدید بر ما گشوده اند و ندانسته های بسیاری بر ما آموخته
و از دسترنج خود چیز ها برانداخته ما افزوده اند و ما را ذوق و سلیقه نازه
بخشیده اند و بواسطهٔ همین تبادل افکار در ایران بخریداران ادب کالای نوینی
عرضه شده است و چنانکه مشاهده می شود در کشور ما روش جدیدی از
ادبیات جلوه گری نموده است و از اینرو بر ماست که از احوال هر يك از نامداران
ادبیات فرنگی آگاهی حاصل کرده آنان را سیاستگذار باشیم .

این جهات مرا بر آن انگیزخت که بادی از نویسندة این داستان کرده
و خدماتی که وی در دورهٔ زندگی خود بجامعهٔ بشریت نموده است به یاد
آورم . لذا بر آن شدم که صحیفه چند از صحایف این کتاب را بیاس خاطر
وی پر کنم .

« فرانسوا رنه دو شاتیریان » (۱) یکی از نویسندگان قرن ۱۸

Frénçois René de Chataubriand — ۱

بار دیگر هنگامیکه در اثر فوت مادر و خواهر خویش بائین حلقولیت خود در آمده بود بفرانسه مراجعت کرد . انتشار کتاب موهبت مذهب مسیح در ۱۸۰۲ هنگام انعقاد قرارداد مذهبی بین پاپ و ناپلئون به پیشنهادهای احیاء مذهب و تالیات کمک نموده موجب مشهوریت او گشت و همین باعث شد که بسمت متشی سقازت فرانسه در رم مأموریت یافت . بسال ۱۸۰۴ به نمایندگی فوق العاده فرانسه در « واله » (۱) منصوب گشت . پس از قتل « دوک دانتری ان » (۲) شاتو بریان از شغل خویش کناره گیری اختیار نموده ورهسپار دپاری گشت که بهلواتان کتاب الشهادت در اینجا میزیسته اند : یونان ، قسطنطنیه ، فلسطین آسیانیا . پس از رجعت از آن اماکن در « واله الو » (۳) اقامت گزید تا آنکه کتاب « الشهادت » و (۴) « سفرنامه » (۵) خود را تالیف نماید . در جریده « مرکور » (۶) مخالفت شدیدی با ناپلئون نمود . از طرف دیگر خطابه وروده وی به اکادمی فرانسه به مذاق امپراطور خوش نیامد و چون شاتوبریان از تغییر دادن آن استنکاف نمود از بیان آن او را مانع شدند . انتشارات سیاسی شاتوبریان در دوره امپراطوری بسیار بوده است . یکی از آنها « بووناپارتن » (۷) و « بوربونها » (۸) میباشد که هنگام امپراطوری نوشته شده و فردای سقوط آن منتشر گشت و رجعت « بوربون » ها را که از اذهان محو شده بود عمومیت داد . چون عضو مجلس عالی فرانسه شد بزمسند مشاغل مهم مملکتی بفرار گشت گاهی در برلن و لندن وزیر مختار فرانسه بود ، زمانی در کنگره « ورون » (۹) سمت نمایندگی فرانسه را داشت و گاهی در کابینه

۱- Valais-۲ duc d'Enghien-۳ فرزند لوئی هائری ، بوسف در Chntilly متولد شده است . او را بحکم بوناپارتن از آلمان بیادرس آورده و در یکی از نهبهای قصر Vincennes تیربارانش کردند .

۳- La Vallée-aux-loups - ۴ Les Martyrs - ۵ Itinéraire- ۶ Le Mercure - ۷ de Buonaparte et des Bourbons - ۸ Les Bonrbons: یکی از خانواده های سلطنتی فرانسه ۹- Vérone

«ویل» (۱) «وزارت» امور خارجه برقرار گشت . در سال ۱۸۳۸ بار دیگر بوزیر مختاری فرانسه برم رفت و پس از سقوط سلطنت شارل کوشه نشینی اختیار کرد .

با وجود فداکاریها و جانفشانی های یکی از بهترین دوستانش مادام «رکامیه» (۲) شاتو بریان در اواخر عمر دچار زندگی پرمالالی بود . او چون شاهزاده بی پول و مسکینی برسالن وی ریاست میکرد و چنان فقر کریبان گیر او شده بود که گویند مجبور بوده است که «قبر خویشرا بگرو گذارد» او کتاب خاطرات خویشرا پیش فروش نمود بشرط آنکه پس از مرگش انتشار یابد و از همین لحاظ نام او را خاطرات ماوراء کور نهاد . شاتو بریان در ۱۸۴۸ در یاریس فوت نمود و از روی وصایا بش قبر رفیع او را بر فراز «جزیره گرانده» (۳) در مقابل سن مالو جای دادند و بامرک او بگدنیا فکر نریز خالك شد و عالم مسیحیت از آن واقعه ناکوار بر عزا گردید .

آثار شاتو بریان : کتب وی عبارتند از : «رنه» ۱۸۰۵ (۴) خاطرات «ماوراء کور» ۱۸۱۱ که در سنه ۱۸۱۱ شاتو بریان شروع بنوشتن آن نموده و در ۱۸۴۹ طبع آن شروع گشت ، «موهبت مذهب مسیح» (۶) ۱۸۰۲ «آتالا» (۷) ۱۸۰۱ «کتاب الشهداء» (۸) ۱۸۰۹ «ناچرها» (۹) شرح مسافرت از یاریس تا «اورشلیم» (۱۰) ۱۸۱۱ و غیره .

۱- Villèle یکی از مردان سیاسی فرانسه متولد در Toulouse که در دوره restaurative رئیس هیئت سلطنت طلبان بوده و از ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۸ ریاست مجلس فرانسه را عهده دار بوده است . او صاحب کتابی است بنام خاطرات (۱۸۷۵ - ۱۷۹۵) - ۲ Mme Récamier ۳ - grand Bé - ۴ René - ۵ Mémoires d'outre-tombe - ۶ Les Martyrs - ۷ Atala - ۸ Le Génie du christianisme - ۹ Itinéraire de Paris à Jérusalem - ۱۰ Les Natchez

دریاچه

در زمان پیشین مملکت فرانسه را در امریکای شمالی امپراطوری و سیمی بوده که از «لابرادور» (۱) تا «فلورید» (۲) و از سواحل اقیانوس اطلس تا آخرین دریاچه های فوقانی «کانادا» امتداد می یافت .

چهار شط عظیم که همه آنها از کوهستان واحدی سرچشمه می گیرند این ناحیه وسیع را تقسیم بندی می کنند : شط «سن لورن» (۳) که امتدادش بسمت شرق و در خلیج هم اسم خود محو می گردد ؛ رود «اواس» (۴) که بدریا های نامعلومی میریزد ؛ شط «پورین» (۵) که امتداد آن از جنوب بشمال و در خلیج «هودسن» (۶) وارد می شود ؛ و بالاخره «مشاسبه» (۷) که از شمال بجنوب ممتد و در خلیج مکزیک محو و ناپدید می گردد .

این شط اخیر در مسیر بیش از هزار فرسنگی خود ناحیه باصفا و دلکشی را مشروب می سازد که اهالی ممالك متحده امریکا آنرا «ادن» (۸) و فرنگیان آن را بنام شیرین «لوپزیان» (۹) مینامند - هزاران شط منشعب از مشاسبه چون «می سوری» (۱۰) ، «لی لی نو» (۱۱) «لاکانزا» (۱۲) ، «لویو» (۱۳) «اووایاش» (۱۴) ، «لوتناس» (۱۵) ، در اثر رسوب کل ولای خود در سطح اراضی مزارع حاصلخیز و مستعدی را بوجود می آورند . هنگامیکه جمیع این شطوط در اثر سیلاب های زمستانی طغیان کردند ، زمانیکه طوفان های شدید دامنه های جنگلها را و از کون ساختند درختان ریشه کن شده در سرچشمه رودخانه های مزبور متمرکز میشوند .

۱- Bourdon - ۲ L'ouest - ۳ St Laurent - ۴ Floride - ۵ Labrador - ۶ Hudson - ۷ Meschacebé نام حقیقی Mississippi - ۸ Eden - ۹ Louisian - ۱۰ Missouri - ۱۱ L'illinoi - ۱۲ L'Akanza - ۱۳ Le Ienase - ۱۴ Le Wabache - ۱۵ L'Ohio

بزودی عشته و سیمان و لای زنجیروار درختان مزبور را از هر طرف احاطه کرده و گیاهان هرز در اطراف آنها ریشه دوانده ، توده محکمی از قیای مزبور ایجاد میسازند که بواسطه امواج کف آلود جای کن شده به مشاسبه سرازیر میشوند ، شط آنها را در آغوش میکشد و بخلیج «مکزیکن» (۱) حمل مینماید و آنها را در مواقع شنی انداخته بدین طریق به عده مصب های خود میافزاید . گاه گاه شط در حین عبور از فراز صخره ها نمره خود را بلند میکند و آب های لبریز شده اش را در اطراف سلسله ستونهای جنگل (۲) و اهرام مقابر هندی (۳) منتشر میسازد ؛ این نیل (۴) صحارست . لیکن همواره ملاح و لطافت با شکوه و جلال در صحنه های طبیعت نوآم میشوند . هنگامیکه جریان وسطی شط اجساد درختان کاج و بلوط را بطرف دریا حل میکند ، در جریان جنبی شط ملاحظه میشود که جزایر مواجی از «یستیل» (۵) و نیلوفر که گاهای سرخ فامشان مانند پرچم های کوچکی سر بر آسمان دارند طول سواحل را بالا میروند . مارهای سبز و حواصیلای آبی و سرخ و بزجه های کوچک چون مسافرن دریائی سفینه های گل اندود خویش را سوار می شوند ؛ این هیئت کوچ نشین بادیان های طلائی خود را بدست باد سپرده و با حالت خواب آلود بطرف خلیج کنارا افتاده کوچکی از شط رهسپار میشوند .

سواحل مشاسبه منظره بسیار عجیب و خارق العاده را جلوه گر می سازند . در ساحل غربی تادیده را توانائی دیدن است مرغزارهای وسیعی گسترده شده که امواج سبز آنها در افق چنان مینمایند که کوئی برونك فیروزه فام آسمان ملحق شده و در آنها محو و ناپدید میگردد . در این مراتعی آنها دسته های سه یا چهارهزاری گاو میش دیده میشوند که بدون اراده بهر سوراخند گاه گاه «بیزون» (۶) کهن سالی شناکنان امواج آب را میشکافد و بیکی

۱- Mexican - ۲ - درختان ۳ - مقابر هندی را به اهرام ثلاثه مصر تشبیه میکند ۴ - صحرا در نزد «شاتبریان» مکانی است که از آدمیان خالی باشد ، لذا نیل صحراری استعمال نموده است . ۵ - کلی است ، ۶ - گاو وحشی امریکای شمالی

از جزایر مشاسبه آمده در میان عاوفه های بلند و انبوه بخواب میرود این حیوان با پیشانی مزین بدو خط هلالی وریش کهن سال گل آلود خود چنان مینماید که کوئی خداوند و مالک الرقاب شطاست که با بینبازی به حشمت و عظمت آبها و سواحل با کر و بیکران خود نگاه میکند .

اینست منظره ساحل غربی ، لیکن در ساحل مقابل این صحنه دگرگون شده و با اولی تضاد جذابی ایجاد مینماید ، درختان رنگارنگ باشکال و روایح گوناگون بر روی آب ها و از کون گشته و بر فراز صخره ها سر برافراشته و در دره ها متفرق اند . این اشجار با یکدیگر مخلوط میشوند ، و مجتمعا میرویند و بارتفاعی اوج میگیرند که دیده را از نگاه بخود خسته میکنند . تالک های بیابانی ، «بیتونیا» (۱) و تاتوله ها بنیای این درختان پیچیده و از ننه آنها بالا میروند و به برئوس شاخه ها میپیوندند ؛ سپس خود را از افرائی به گل لاله و از لاله به «آلسه» انداخته بدین ترتیب هزاران طاق و رواق تشکیل میدهند . گاه گاه در خلال شاخه های درختان کم گشته و بر فراز شعبات رودخانه پل هایی از گل ایجاد میکنند . مابین این توده های عظیم «مانیولیا» (۲) مخروط بی حرکت خود را در فوق گل های یهن و کافور کون خویش جلوه گر ساخته و بر تمام جنگل مشرف میسازد ، یکتا رقیبش نخل است که در مجاورت آن برکهای یهن و سبز رنگ خود را چون بادبانی به حرکت درمیآورد .

بسیاری از حیوانات که بدست خداوند کار در این امکان خلوت پدید آمده اند مسرت و لذت حیات را منتشر میسازند . در انتهای خیابانها مشاهد میشود که خرس های مستی بر فراز شاخه های نارون کوچکی در رقصند . «کاریبوها» (۳) در دریاچه شنا میکنند ، سنجاب های مشکین فام در میان برکها بازی میکنند ، طرچه های امریکائی و کبوتران «ویرژینی» (۴) به بزرگی گنجشکی در روی چمن هائیکه برونك سرخ توت فرنگی ملون شده اند فروز میآیند . طوطیان سبز رنگ با سرهای زرد و سبزه قبا های ارغوانی و مرغان

۱- Bignonias - ۲- Magnolia - ۳- Cariboux - ۴- Virginie

انشین بر فراز درختان سرو میبایستند ، مرغان بهشتی در روی یاسنهای «فلورید»
بهرسو پرواز میکنند ، مرغ مارها چون عشقه‌هایی بطاق جنگلها آویزان شده و
حرکت کنان صغیر میزنند

همانطور که آنسوی شط ، در مرغزار هر چیز ساکت و ساکن است
برعکس در اینجا حرکت و غوغای غریبی حکمفرماست ، ضربات منقار بر تنه
درختان بلوط ، صدای میچاله شدن علفها در زیر پای چرندگان ، صدای
سایتیدن هسته میوه‌جات در بین دندانهایشان ، نعره کاوان و آهنگ کبوتران
و قمریان ، صحرا را مملو از آهنگ لطیف بیابانی مینماید . هنگامیکه نسیمی
میوزد تا این امکان خاوت را روان بخشد و این اجسام متحرک را بجان آورد ؛
آنگاه صدائی از درون جنگلها خارج می شود و اشیائی از مقابل چشمان
میگذرد که من عبت میکوشم برای تشخیص این مزارع اولیه طبیعت راه‌رگز
سیر نکرده‌اند شرح دهم

پس از کشف مشابهت توسط بابا «مارکت» (۱) و «لاسال» (۲)
نمره بخت نخستین فرگیانیکه در «بیلوگری» (۳) ، «اورلثان» جدید (۴)
اقامت گزیدند . با ناچزها که ملت مقتدری از هندوان این نواحی بودند متحد
شدند . نزاع‌ها و حسادت‌هایی بعداً سرزمین اتفاق را خونین ساختند . در
میان این وحشیان پیرمردی بود شاکتاس نام که بواسطه کبرسن و بصیرت و
دانشش در نظام زندگانی شیخ الطایفه و محبوبه صحرای گردیده بود ، مانند
تمام مردان او تقوا و فضیلت را در مقابل عمری مشقت بدست آورده بود ،
نه فقط جنگل‌های «ینگه دنیا» (۵) از آوازه بدبختیهای او پرشده بود بلکه
آنها را تا سواحل فراسه نیز باخود کشانده بود . در «مارسی» (۶)
بواسطه . . . حکام محکوم باعمال شاقه گشت ، چون آزادی بدست آورد به‌لونی
۱۴ معرفی گردید ، با اسانید آن‌مصر مصاحبه نمود و در اعیاد «ورسای» (۷)

۱- Le père Marquet - ۲ La Salle - ۳ Biloxi
۴- La Nouvelle-Orléans - ۵ Le Nouveau monde - ۶ Marseille
۷- Versailles

و تراژدیهای «راسین» (۱) حضور بهم رسانده و مرتبه‌های «بوسه» (۲)
را شنیده است ؛ بالاخره این مرد وحشی اجتماع را در شاخ ترین عظمتش
ناظر بوده است

پس از چندین سال که بقلب وطن خویش مراجعت کرده بود شاکتاس
از سکون و آرامش متلذذ میگشت مع هذا اسمان این نعمت را برادر ازانی نمی
داشت ؛ این مرد پیر چشم جهان بینش کور شده بود . دختر جوانی او را بر
سواحل مشابهت هدایت میکرد . چون «انتی کون» (۳) ، «اودیپ» (۴) را
بر فراز جبال «سیرون» (۵) ، «مالوینا» (۶) ، «اوسیان» (۷) را بر فراز
صخره‌های «مورون» (۸)

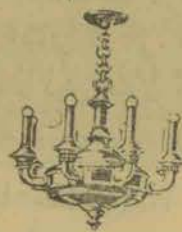
با وجود بدادگرهای بیشمار که شاکتاس از جانب فرنگیان متحمل
شده بود ، آنها را دوست میداشت و همیشه مهربانیهای «فلاون» (۹) را که
در نزد او میهمان بوده است بیاد میآورد ، و مایل بود که بتواند خدمتی به
هموطنان این مرد با تقوا بنماید ، تا آنکه موقعی مناسب پیش آمد کرد ، در
۱۷۲۵ فرانسوی بنام «رون» (۱۰) از دست مشقات و شهوات فرار کرده و به
لوئیزیان وارد شد . ساحل مشابهت را تا «ناچز» (۱۱) بیمود . در آنجا خواست
که در جرگه سپاهیان آن‌قوم درآید . شاکتاس از او پرسشها کرد چون
در رأی راسخش دید او را بفرزندی خویش اختیار کرد و زن هندی را که
«سلوتا» (۱۲) نام داشت به‌جمله نکاح وی درآورد ، چندی پس از عروسی وحشیان
خود را برای شکار سگ آبی آماده ساختند .

شاکتاس با وجود نابینائی در اثر احترامیکه قبایل هندی نسبت باو
میدول میداشتند از طرف شورای ریش سفیدان نامزد ریاست این مسافرت گردید
عبادات و صومها شروع شدند . شعبده بازان جیره دست خواب‌ها را تعبیر

۱- Racine - ۲ Bossuet - ۳ Antigone - ۴ Edipe - ۵ دیکسیونر لاروس
مراجعة شود ؛ این زن دختر ادیب میباشد . ۶- Malvina - ۷ Ossian - ۸ Morven - ۹ Fénelon - ۱۰ René - ۱۱ Natchez - ۱۲ Céluta

کردند ؛ با «مانیتو» (۱) هاشورت کردند . قربانیهای توتون انجام گرفت
چند زبان کوزن کانادائی سوخته شد تا از گرگر کردن آنها در شعله آتش
به میل خدا یان واقف شوند .
بالاخره پس از خوردن يك مقدس رهسپار شکار شدند . رونه هم جزء قبیله است .
قایق های بادبانی بكمك بادهای مخالف مشاسبه را بالا امده داخل مسیر «اوهیو» شدند .
فصل یائیز است ، صحرای زیبای «کاتوکی» (۲) در مقابل دیدگان بهت زده
فرانسوی جوان جلوه گری میکنند ، شب است ، ماه با یکدنبای کرشمه و ناز
نور افشانی میکند . ناچز ها در اعماق ناو ها از میده اند ، بحریه هندی
بادبانهای خود را برافراشته و در مقابل نسیم ملایمی گریزانست ، رونه در
پهلوی شاکتاس تنها نشسته و سرگذشت او را سؤال میکنند ؛ آن مرد
کهن سال خواهش او را اجابت کرده و در عقب قایق با او مینشیند و این
کلام را شروع میکند :

۱- Les Manitous : در آئین وحشیان امریکای شمالی عبارتند از : خدایان
۲- Kentucky.



آرامگاه شانوبریان واقعه در جزیره «گراندبه»
نزدیک «سن مالو»

گذارش

۱ - صیادان

فرزند عزیزم بیش آمدی عجیب ما را بهم نزدیک ساخته است . من ترا مردی متمدن می بینم که بلباس وحشیان درآمده و تو مرا مردی وحشی بینی که خداوند متعالم تمدن بخشیده است (ندانم بچه منظوری) من و تو از دو جهت مخالف وارد مرحله زندگی شده ، تو آمده که جانشین مقام من گردی و من مقام ترا مقیم بوده ام شك نیست که نظر ما باشیاء مخالف یکدیگر است . کدام يك از ما در این تغییر حال منتفع شده و یا متضرر گردیده است چه جواب اینسؤال را خداوندانی دانند که کمترین آنها در علم بیش از جمیع آدمیان دارای خرد و بصیرت اند .

« در اولین گل اورآماه (۱) هفت ده برف و سه برف بالاست (۲) که در سواحل مشاسیه مام برتوده عنبرم نهاد . چندی بود که اسپانیولیاها در سواحل «پانسا کولا» (۳) سکنی گزیده بودند . لیکن از سفید پوستان کسی در «لو بزیان» اقامت نداشت . هنگامی که با پدرم «اوتالیسی» رزم جو برای نبرد با «موسکو کولزها» (۴) که ملت مقتدری دورفلورید بودند میشتافتیم ، تقریباً «هفده خزان» (۵) از عمرم میگذشت . ما به متحدین خود اسپانیولیاها به پیوستیم و جنگ در یکی از شعب رودخانه «مبیل» (۶) واقع شد . «ارسکوش» (۷) رب النوع جنگ و خدايان دیگر ما را مدد نکردند و دشمنان بر ما چیره شدند پدرم بدرود حیات گفت . من هنگام دفاع از او مجروح شدم . آه ! ايكاش

۱ - ماه مه ۲ - هر برف یکسال محسوب میشود : ۷۳ سال ۳ - Pensacola
 ۴ - Les Muscogulges - ۵ - هفده سال ۶ - Maubile ۷ - رب النوع جنگ

در همانوقت بسرزمین «ارواح» (۱) وارد میشدم ! تا مگر گرفتار جنگال مشقات کیتی که در این جهان انتظار مرا داشتند نمیکشتم . اما دستور خدا بان غیر این بوده و من همراه فراریان به «سناکوستن» (۲) شدم .

« در این شهر که قریباً بدست اسپانیولها بنا شده بود بیم آن میرفت که مرا برای کارگری بمعن «مکزیکن» (۳) برند . تا آنکه بیرمردی از اهالی «کاستیلان» (۴) که «لویز» (۵) نام داشت به جوانی وسادکیم ترحم نموده و مرا پناه داد و بخواهر خویش که باوی بدون عیال میزیست معرفی نمود .

« هر دو آنها احساسات محبت آمیزی در باره ام بکار بردند . و در تربیت همّت کماشکنند . و مریدان گوناگون برایم گرد آوردند . پس از سی ماه توقف درسناکوستن ، از زندگانی شهری گریزان شدم . از این روی هر روز نظراً فرتوت و ناتوان میگردیدم . ساعتی چند در نقطه بدون حرکت بتماشای رؤس جنگلهای دور دست مشغول میکشتم ؛ گاه با حالتی افسرده در ساحل شطی ایستاده و ناظر جریان آن میشدم و برگردش بیشه هائیکه گذرگاه اینشط بودند میشافتم ؛ اری روحم کاملاً متوجه اما کن خاوت بود .

« چون توانستم در مقابل میل رجعت بصحرا مقاومت ورزم ، صبحگاهی لباس وحشیانم را در بر کردم بدستی تیر و کمان و بدست دیگر لباس اروپائیم را گرفته و به پیش لویز درآمدم ، و آنها را به پیشگاه ان حامی و نگهدار جوانمرد نهادم . و خود را بیای او انداخته سیل انشك جاری ساختم . من خویشتن را دشنام میدادم و خود را بحق ناشناسی و ناسیاسی متهم می ساختم :

« بالاخره باو گفتم ، پدرم ! تو خود میبینی که اگر زندگانی هندی را از سر نگیرم خواهم مرد . »

« لویز متعجب گشت ؛ خواست تا از قصدم باز دارد . خطر اینکه ممکن بود برایم پیش اید شرح داد و مرا از گرفتاری بدست موسکوکولزها آگاه ساخت . ولی چون دید که بهر پیش آمدی عازم و مصممم سرشك دیده

۱ - دوزخ - ۲ Saint-Augustin - ۳ Mexico - ۴ Castillan

Lopez-۶

روان ساخت و مرا در اغوش کشید و گفت : « برو ایروزند طبیعت ! استقلال بشر را که لویز مایل نیست در تو ضایع و فاسد کند بدست اور ، اگر من جواتر از این بودم ترا تا بصحرا مشایعت مینمودم ، (زیرا از اینجا خاطرات شیرینی در بر دارم) و باز در اغوش مادرت میسپردم . وقتی در صحارایت شدی ، گاه گاه این پیر مرد اسپانیولی را که بهمان نوازیت قیام نموده است بخاطر ار . در مهر بهمنسانت از نظر دورمدار که نخستین تجربه تورا جمع بقلب انسانی در حمایت او بوده است . »

« لویز در پایان بیاناتش به پیشگاه خداوند مسیحیان که مدت ها از قبول آئینشان خودداری میکردم نیاز و سیاسگذاری کرده و با آؤکداز یکدیگر را ترك گفتیم .

« طولی نکشید که در اثر حق ناشناسیم تنبیه شدم . عدم تجربه باعث شد که در جنگلهای همراه شوم . چنانکه لویز قبلاً متذکر شده بود بدست گروهی از موسکوکولزها و «سیمینوها» (۱) گرفتار شدم از طرز لباس و پیر هائیکه کلابم را مزین نموده بودند از اهالی ناچز شناخته شدم .

« سیمگان » (۲) رئیس طایفه نامم پرسید ، من گفتم : « اسم من شا کتاس بن اوتالیسی بن میسکو است و پدرام کسانی بوده اند که صدها سر از دلاوران موسکوکولز پریده اند . »

سیمگان بمن گمت : « شا کتاس بن اوتالیسی بن میسکو ترا بشارت باد که در دهکده بزك خواهی سوخت . من جوابش دادم : « بسیار خوب » و بخواندن سرود مرکم پرداختم .

« با وجود محبوسیم در طی روز های نخستین نمی توانستم از تمجید و تکریم دشمنانم خود داری کنم . موسکوکولز ها و متحدینشان سیمونها نمونه شادی و عشق و شمع اند ، در حرکت سریع و چابکند ، فطرتاً مهمان نواز و زیاد جرف می رنند ولی لسانشان نرم و مایع می باشد ، لهجه آنها دارای آهنگ موزونی است که حتی کبرسن هم نمی تواند این سادگی مبنی بر شمع

۱-Siminoles-۲ Simaghan

و مسرت را در پیش ریش سفیدان محو نماید ، این سالخوردگان چون برندگان
بیر جنگاها بمان آواز کهنه خویش را با اهنگ های جدید نوباد و کان خود
مخلوط میسازند .

« زنان همراه قبیله بر جوانیم رحمت آورده و يك كنجكاي شفت امیزی
در باره ام مبذول می داشتند راجع به مادر و نخستین روز های حیانم یرش ها
می کردند ، آنها می خواستند آگاه شوند که آیا گهوآه مرا بشاخسار
گلداز افرائی اویخته اند ، و یا نسیمهای فرح بخش انرا کرد اشیانه
برندگان کوچک بحرکت درآورده اند . بعداً هزاران سؤال راجع باسرار
قلبیم مینمودند :

« آنها می پرسیدند که آیا ماده کوزن سفیدی بخواب دهم ام و بادرختان
دره رموز و اسرار مرا پند عشق داده اند . من با ساده لوحی بهادران و
دوشیزگان و زوجه های مردان جواب میدادم ، من بآنها میگفتم : « شامشیرینی
حیات می باشید و شب چون ژاله شما را دوست می دارد ، مرد از دروختان
خارج می شود تا به پستانها و لبها بقتان اویزان گردد ، در کلمات شما سحرست
که درد ها را شفا می بخشد . این بود آنچه بمن گفت ، آنکه مرا بزداد و
هرگز مرا نخواهد دید . باز او بمن گفت که دوشیزگان گلهای نورسته
مروزی هستند که همواره در امکنه خلوت پیدا می شوند . »

« این مدایح در زنان تولید مسرت بی شمار می کرد ، آنها مرا از
تحف خود بپنیا میساختند ؛ از برایم شیر نار کیل و نیشکر و « ساگامیته » (۱)
و کباب دان خرس و پوست سگ ای می آوردند ؛ برای زینتم صدقهای فراوان
و برای استراحتم جن وزغ فراهم می کردند . آنها بمن می گفتند و می خندیدند
و چون بفکر سوختم میافتادند سیل اسامی میگریستند

« شبی که موسکو گوازهادر کنار جنگلی اردو زدند ، در نزدیک آتش
حرب باشکازگی که مرا حفاظت می کردند نشسته بودم ، ناگه صدای خش و خش لباس
بر روی علفها بشنیدم و زنیکه نیمی از سیمایش در نقاب بود هویدا گشت و

نزدیک من نشست . اشکهای بسیاری در خلال مزگانش می غلطیدند . و در
روشنائی آتش مجسمه مصلوب طلائی از حضرت مسیح در سینه اش می درخشید
زیبایش متناسب بود ؛ آثار تقوا در چهره اش چنان هویدا بود که در مقابل
دلربائیش مقاومت را غیر ممکن میساخت . به جمال خود ملاحت و شیرینی
دیگری نیز اضافه می نمود : يك قوه حساسه فوق العاده پیوسته به اندوهی عمیق
در نگاهش متعین بود و لبخندی آسمانی داشت .

« من تصور کردم دوشیزه عشقهای آخرین (۱) است که به مجوسین
جنك میفرستند تا آنکه مدفن خود را مسرور سازند . با این تصورات قلبم طپیدن
گرفت و زبانم لکنت یافت ولی نه از وحشت توده هیزی که مرا در آن
می خواستند بسوزانند من باو گفتم « ای دوشیزه بر یوش شما شایسته عشقهای
نخستین هستم و برای آخرین لحظات حیات خالق نشده اید ، ضربات قلبی که عنقریب
« از حرکت باز میایستد پاسخ قلب شما را نمی دهد . چگونه میتوان مرگ و
حیات را با یکدیگر مخلوط نمود ! مرا از زندگانی متأسف ساختید .
کاش شخص خوشوقتتر از منی شما را دوست بدارد » و چون عشقه و باطوط در
آغوش یکدیگر شوید و بوسه ها ربا نید .

« در این حال دختر جوان بمن چنین گفت : « من هرگز دوشیزه عشقهای
آخرین نیستم . آیا تو مسیحی میباشی ؟ » من باو گفتم که هرگز بر رسوم و عقاید
کلیه خویش خیانت ننموده ام « چون بانوی هندی این کلمات بشنید حرکتی
غیر ارادی نموده و بمن گفت : « شکوه من از تو اینست که بت پرست پدی
هستی ؛ مادرم مرا مسیحی کرده است . نامم اتاودخت سیمکان دارند با زوبند
طلا و سیمسالار این قوم هستم . ما به « اپالاشوکلا » (۲) میرویم و در آنجا
ترا خواهند سوزاند . » چون اتالا بیانات خویش را خانه داد بلند شده و
دور گشت .

« در اینجا شاکتاس مجبور شد که سرگذشت خویش را قطع کند :

(۱) دوشیزه عشقهای آخرین زنی است که وحشیان هنگام مقتول ساختن مجوسین

به نزد آنان میفرستند ۲- Apalachucla

یادکارها و خاطرات بسیاری بر روحش مستولی شدند . سرشك دیدگان نابینایش
گونه های یزمرده و پرا فرا گرفتند . گویی دو چشمه بودند که در اعماق
زمین مخفی بوده و در اثر نفوذ آبهای خود از شکاف صخره ها کشف شوند .
« بالاخره چنین شروع بصیحت کرد : یسرم ! تو می بینی که شاکناس
با آنچه درایت و دانشش که موجب معروفیت او شده است هنوز علم او بسیار
کم است ! افسوس ! فرزندی عزیزم بشر نمی داند که هنگامی فرا میرسد که او
نیز خواهد گریست ! چند روزی بدین متوال گذشت ؛ دختر رئیس طایفه هرشب
بدیدار می آمد و با من صحبت می داشت خواب از دیدگانم گریخته بودند اتالا
چون خاطرات آرامگاه پدرانم در قلب من جای گزین شده بود .

« در هفدهمین روز حرکت ، هنگامی که پشه آبی از آب خارج میشود (۲)
داخل دشت « الاشوا » (۳) شدیم . این دشت محدود است به تپه هایی که در
تعاقب یکدیگر گریزانند و از جنگلهای مطبق « کویالم (۴) و نارتج ، مایولیا
و باوط که درختانشان سرفلك دارند مستور می باشند ، رئیس فرمان ایست
داد و قبیله در یای تپه ها اردو زد . فاصله کمی از تپه ها نزدیک یکی از چاههای
طبیعی مشهور فلورید حبس نظرم کردند . مرا بدرختی بسته و جنگجویی در
کمال بی صبری بحفاظتم مشغول بود . چند لحظه پیش نگذشت که اتالا در
میان گیاهان انبیر هویدا گشت و باین دلوار موسکو گولزی گفت : صیاد اگر
مایل به تعقیب شکار کنی من محبوب را حفاظت خواهم کرد . « بهلوان
بمحض شنیدن بیانات دختر رئیس از ضعف جستن کرد و از تپه سرآزیر شده
یای در دشت نهاد .

« چه عجیب است تغایرات قلب بشری ! منکه آنقدر مایل بودم بکسی
که اکنون چون خورشید دوستش میدارم اسرار و مرموزات خود را بیان کنم
در این گاه مات و مبهوت شده و مایل بودم که گرفتار بزجه های چشمه شوم و
بدین طریق با اتالا نباشم . دختر صحرا چون محبوبش متقلب بود ما سکونی
کامل اختیار کردیم . خدایان عشق ما را از بیان باز داشته بودند . آخر

۱- غروب آفتاب ۲- Alachua ۳- Copalmes

اتالا جدیتی نموده و چنین گفت : « ای دلوار شما بیهوده دستگیر شده اید و
اکنون بسهولت می توانید خود را نجات دهید . » درایر این کلمات قوتی یافته
چنین جواب دادم ! « ای دلارام بیهوده دستگیر شده ام ! » دیگر نتوانستم
مقصود خویش را بیان کنم . پس از چند لحظه مکث اتالا چنین گفت : خود را
نجات دهید . « و مرا از درخت باز نموده . من طناب را گرفته و بدست آن
دختر ناشناس نهادم و انگشتان ظریف و زیبایش را بر روی آن فشرده و گفتم
« بگیری بد بگیری اینرا ! » . اتالا با صدائی ملایم گفت : بدبخت ! مگر شما دیوانه اید !
مگر نمیدانی که ترا خواهند سوزاند ؟ چه می گوئی ؟ آیا خوب « میدانی که
من دختر سرداری مهیب و خطرناک می باشم . » — با چشمان اشکبار به او
گفتم : « زمانی من « هم پوست شك آبی بردوش داشتم ، پدرم نیز دارای
کلبه زیبا و دلکش بود و شکار هایش از هزاران سیلاب « آب مینوشیدند .
ولی امروز میهن ندارم و حیران و سرگردان می باشم ، پس از مرگم دوستی
نخواهم « داشت که برجسدم عاقی چند بریزد تا از مکسها محفوظش دارد جسد
غریب و ناشناس بی کسی را احدی اهمیت نمی گذارد . »

« این کلمات اتالا را برقت آورد . اشکهایش در چشم سرازیر شدند .
من بجایا کی گفتم : « آه ! کاش قلب شما نیز چون قلب من ادای مطلب میکرد !
آیا صحرا آزاد نیست ؟ آیا جنگلها را چینی و شکنی نمی باشد تا در آنها خود را
مخفی سازیم ؟ آیا برای سعادت فرزندان کلبه هم این همه مشقت لازم است !
« ای دختر زیباتر از نخستین تصور شوهر ! ای مهوش عزیزم ! جرأت
« بدار و همراه من بیا « این بود بیانانم . سپس اتالا با صدائی آمیخته با لطف
« و مهربانی پاسخ داد : ای دوست جوان من شما « زبان سفید یوستان را آموخته اید ؟
« فریقین يك زن هندی بسیار سهل است . « چه میگوئید ! شما مرا دوست جوان
« خود خطاب میکنید ! آه ! اگر غلام بی نوائی « اتالا خود را بروی من
« خم کرد و گفت ، يك غلام بی نوا « من با حرارتی تمام باو گفتم : « يك
« بوسه مرا از مكنونات قلبیت آگاه و مطمئن خواهد ساخت . » اتالا درخواستم را
پذیرفته چون بچه شکاری که در سراشیبی کوه بازبان لطیفش بگلهای قرمز فرام
عشقه آویزان باشد ، من نیز به لبهای بربروی محبوب خود آویزان شدم .

« افسوس! بسر عزیزم، غم و اندوه همواره از نزدیک لذایذ را تناس می‌کنند. کی می‌توانست باور نماید لحظه را که آنالا نخستین ودیعه عشق خویش را بمن عطا کرد هنگامی باشد که تمام آرزوها و آمال منهدم شوند؟ ای کیسوان کافورگون شاکتاس زما نیکه دختر آن سالار این کلمات را ادا نمود چه تعجبی شما را فرا گرفت: «محبوس قشنگم، من دیوانه‌وار عنان خویش را بدست امیال تو میدهم. ولی این عشق ما را بکجا رهبری خواهد نمود؟» کیش من مرا برای ابد از تو جدا می‌سازد..... ای مادرم! چه کاری بود کردی؟.....» ناکه آنالا ساکت شد گوئی سرشوم و مهلکی را می‌خواست فاش کند ولی از ادای آن خودداری کرد. این کلمات مرادر دریای یأس و ناامیدی یرتاب نمودند. من باو گفتم: «من نیز چون شما بیرحم و شقی خواهم شد و هرگز فرار اختیار نمی‌کنم تا مرا در حلقه آتش مشاهده نموده و صدای «سوختن بدنم را بشنوی و مسرور و شاد گردی.» آنالا دستهای مرا بدست خویش گرفت و چنین گفت: «ای جوان بدبخت بت یرست تو حقیقتاً مرا برحم می‌آوری. آبا مایلی که قلب خود را کاملاً مبدل باشک سازم. چقدر متأسفم که نمیتوانم با تو بگریزم! بی‌نوا بطن مادرت بود، ای آنالا! منتظر جیستی» و چرا خود را گرفتار بزمجه‌های ابگیر نمی‌نمائی.

«در اینگاه که مقارن غروب آفتاب است بزمجگان شروع بفرش کردند آنالا بمن گفت: «این امکنه را ترك كنیم» من دختر سیمگان را بیای تیه‌هاییکه پیش رفتگیه‌ایشان در دشت ایجاد خایجهائی از چمن کرده بودند بردم. همه چیز در مرغزار باشکوه و جلال بود لك لك در آشیانه خود فریاد میزد. آواز یکنواخت بلدرچینها و صغیر طوطیان ماده و صدای ماده گاو ان امریکائی و شبیه مادبانها در جنگل منعکس شده بودند.

«کردنی ما بسکوت انجامید. من در کنار آنالا در حالیکه سرطنايم را بدست داشت راه می‌پیمودم. گاه میگریستیم زمانی سعی می‌کردیم که بخندیم. لحظه با آسمان نظاره می‌کردیم، دمی بزمین دیده میدوختیم. با آواز یرنده گوش فرا میداشتیم بسوی شفق حرکت می‌کردیم؛ دست بهم می‌فشردیم

گاه قلبمان می‌طیبد و زمانی آرام می‌گرفت. گاه بگاه نام شاکتاس و آنالا تکرار میشد..... ای نخستین گردش عشق! خاطرات شما بسیار قوی هستند که پس از سالها بی‌نواهی و سیه‌روزی هنوز قلاب شاکتاش پیر را بحرکت در می‌آورند.

«چه غیر قابل فهمند مرموزات قلب انسانی من سبز جوانمرد را ترك کردم و برای بدست آوردن آزادیم خود را به هر خطری آماده ساختم دريك لحظه نگاه زنی تمام مقاصد و افکار مرا تغییر داد! میهن، مادر، کلبه و حتی مرك شومی که انتظار مرا میکشید فراموش نموده و جز آنالا تمام در نظرم یکسان بود. چون آن قوه را نداشتم که بمرتبه فکر بشری صعود کنم ناگه در عوالم کودکی نزول نمودم. چون نمیتوانستم خود را از مشقانی که انتظار مرا میکشیدند نجات دهم، لاجرم شخصی را لازم داشتم که بخواب و خود را کم ببردازد:

«پس بیهوده بود که پس از طی مسافتی در مرغزار آنالا خود را بیای من اندازد و مجدداً مرا به تركش دعوت کند. من با اظهار داشتیم که اگر از بستن من بدرختم خود داری کند، تنها باردوگاه مراجعت خواهم نمود. او مجبور شد که مرا خرسند سازد تا بلکه بتواند بار دیگر متقاعد نماید.

فردای آنروز تقدیرم چنان بود که در درهٔ نزدیک «کولکویل» {۱} پایتخت سیمینولها توقف کنم. این هندوان با موسکو کولوها اتحاد صغیره کریک {۲} را تشکیل میدهند. دختر کشور نخلستان در اواسط شب بجستجوی من آمد و مرا به کاجستان عظیمی برد و مجدداً تقاضا نمود که تنها فرار نمایم. بدون آنکه جوابش گویم. دست او را بدست خود گرفته و این ماده گوزن تشنه و مستعد را مجبور نمودم که با من در جنگها سرگردان شود. رب النوع هوا کیسوان آبی رنگ خویش را که از بوی کاج معطر بود حرکت می‌داد. بوی ضعیف عنبرینی از بزمجه‌هاییکه در زیر تمرهای شطوط خوابیده بودند بمشام میرسید. ماه بر فراز آسمان صافی می‌درخشید و نورخاکستری رنگ مروریدینش بر رؤس نامتناهی

جنگلها فروود میابد . هیچ صدائی بگوش نمیرسید. درخارج اهنك مجهولی در انتهای دور دست باغات مترنم بود : کوئی که روح انزوا در تمام پهنای دشت نفیر می کشید .

« درمیان درختان مرد جوانی را مشاهده کردیم که مشغلی در دست داشت او مانند رب النوع بهار بود که برای حیات بخشیدن طبیعت جنگلها را زیر پای گذارد . عاشقی بود که برای اطلاع از سرگذشت خویش بکلبه معشوق میرفت . « اگر دوستیزه مشعل را خاموش کند عاشق خود را پسندیده است و اگر خوبستن را مخفی سازد و آنرا نیز خاموش نکند عاشقی را ترد کرده است . « آن دلاور در ظلمات میخزید و چنین زمزمه مینمود :

« کاش موکب صبحگاهی بر قلل کوهساران بتازد تا مگر کبوتر « مخفی خویش را در میان درختان باوط جنگل بیایم . من به گردنش کلو بندی « از صدف آویخته ام که دارای سه دانه سرخ و سه دانه بنفش و سه دانه آبی رنگ « می باشد ، اولی نشانه عشق ، دومی علامت ترس و سومی شتار االم .

« (میلا) « ۱ » دارای چشمانی بسان قاقم و کبسونانی چون مزرعه برنج « نرم و سبک می باشد ؛ دهانش چون صدف سرخ رنگی است که از مرواریدها « زینت شده باشد . دوستانش چون دویزغاله بی نشانی هستند که در یکروز و « از یکمادر متولد شده باشند .

« امید است که میلا مشعل را خاموش کنند ! انشاء الله که بر روی « آن سایه شهبانی بپا نندازد ! من درون او را بارور خواهم ساخت و طمیع « میهن به یستان باردارش آویزان خواهد شد و من جیق صلح را در بالای « کهواره پسر خواهم کشید .

« آه ! بگذاریدم تا موکب صبحگاهی بر قلل کوهساران بتازد تا کل « کبوتر مخفی خویش را در میان درختان باوط جنگل بیایم ! «

« همین طور آن مرد جوان با خود زمزمه مینمود ، او لهجه داشت که « تا اعماق روحم را منقلب نموده و چهره اتالا را دگرگون ساخت .

« از نزدیکی آرامگاه ابدی طفلی که سرحد دو قوم را تشکیل می داد گذشتیم . مطابق آداب و رسوم خویش هندوان آنرا بر لب جاده نهاده بودند تا مگر زنان جوانیکه بچشمه میروند بتوانند در رحم خوبستن روح این مخلوق معصوم را جاب کرده و تقدیم میهن نمایند . در این گاه دیده می شد که نوعروسانی که خواستار خلوت مادری هستند لبهای خود را نیم باز نموده و مترصد بودند تا روح آن طفل کوچک که به تصور آنها بر فراز گل ها گردان بود بجویند . بعداً مادر حقیقی آمد تا خوشه ذرت و دسته گل زنبق سفیدی بر روی قبر او بپاشد . او خال را از شیر خود مرطوب ساخت و روی چمن خیس بنشست و با صدای ملایم و لطیفی بطفل خویش چنین گفت :

« تو که در کهواره خاکیت آرمیده ، چرا برایت بگرم . ای نوزاد « من ! هنگامی که پرندة کوچک بزرگ می شود باید غذای خویش را تهیه کند « و در صحرا دانه تلخ بسیار می باید . اتالا تو از اشکبار بها بر کناری ؛ « قلبت هرگز در معرض دم بلعنده مردان واقع نشده . گل نورسته که در « حقه خود می خشکد با تمام روایتش تا بود می شود ؛ او نیز مانند تست ای « پسر عزیزم ! که با تمام بی گناهیست معدوم شدی . خوش بخت کسانی که « در کهواره مرگ را در کم می کنند ؛ آنها جز بوسه ها و لبخند های مادر « چیز دیگری نمیشناسند ! «

« قبلا گرفتار هیجانان قلبی خود بوده و اکنون از دیدن این مناظر عشق و مادری مضمحل شدیم ؛ مناظریکه که کوئی در این امکان خلوت و مرموز به تعاقب ما می شتافتند . من اتالا را در آغوش کشیده پانتهای جنگل بردم و باو چیز هایی گفتم که امروز عبث بر لبهای خود جستجویشان می کنم . فرزند عزیزم ، باد جنوب ، در حین عبور از فراز کوه های یخ حرارت خویش را از دست میدهد . خاطرات عشق در قاب مرد پیر چون حرارت خورشید است که از فرص آرام و ملایم ماه هنگامی که آفتاب غروب نموده و سکوت بر فراز کلبه وحشیان معلق است منعکس شود .

« چه کسی می توانست اتالا را نجات بخشد ؟ که می توانست مانع

شود که او در زیر بار گران طبیعت محو نشود؟ بی شبه اعجازی! این معجزه ظاهر شد! دختر سیمگان بخداوند مسیحیان پناه برد زمین سجده کرد و براستانه قدس دعائی بعنوان مادر و «ملکه دوشیزگان» (۱) نمود. از این وقت است، ای رونه! که من تصویری عجیب و تحسین آمیز از این مذهب بنمودم مذهبی که در جنگها، در میان هرگونه حرمان زندگی می تواند بینوایان را از هزاران مائده خویش بهره مند سازد؛ از چنین کیشی که قدرتش را در پیشگاه قوای شهوانی قرار داده و بتنهائی قادر است که آنها را مضحمل سازد و بزه هنگامیکه همه چیز مستعد تقویت او باشد یعنی، اسرار جنگل، غیب آدمیان، و وفاداری ظلمات. آه! چقدر بنظم این وحشی ساده لوح و اتالای جاهل ملوکوتی آمد مخصوصا هنگامی که در مقابل درخت کاج کهن سال ریشه کن شده مانند آنکه در مقابل مجرای باشد بخاک افتاده و برای عاشقی بت پرست در پیشگاه پروردگار خویش نیاز و یوزشگری آغاز کرد! چشمان را بر اختر شبانگاهی دوخته بود. چگونه هایش که از سرشک دیانت و عشق می درخشیدند زیبایی جاودانی داشتند.

چند بار بنظم رسید که اتالا می خواهد بطرف آسمانها پرواز کند؛ چند مرتبه تصور کردم که بر روی انوار ماه فرشتگان را می بینم که فرود آمده و در خلال درختان صدا می کنند؛ فرشتگانی که خداوند مسیحیان بر زاهدان کوهساران می فرستد تا آنها را باستانه خود طاب کند من از آن وحشت داشتم که اتالا جزئی زمان دیگر در روی زمین باقی نماند، از این روی بسیار متألم و محزون گشتم.

«اتالا انقدر اشک ریخت و چنان خود را بینوا ساخت که شاید حاضر شده بودم که از او دور شوم. ناگه صدای هولناکی در جنگل پیچید و چهار مرد مساح بمن حمله کردند: در اثر فرمان رئیس بتعاقب ما آمده و ما را یافته بودند.

» در راه اتالا چون ملکه بخود میبایلد و آن جنگجویان را لایق

صحبت نمی دانست بان ها نگاهی تکبر آمیز می انداخت تا آنکه بنزد سیمگان درآمد.

«او نتوانست کاری انجام دهد؛ محافظینم را دو چندان کردند، بند هابم را دو برابر نمودند و دلبرم را دور ساختند. پنج شب بگذشت تا «اپالاشوکلا» (۱) را که در ساحل رودخانه «شانائوش» (۲) واقعت مشاهده نمودیم. بزودی تاجی از گل بر سرم نهادند؛ و چهره ام را بالوان سرخ و ابی رنگین ساختند و به گوشها و بینی ام مرواریدها بیاویختند و «تشی گوا» (۳) بدستم دادند.

«چون بدین وضع برای قربانی آماده گشتم، در میان هاله مکرر جمعیت داخل اپالاشوکلا شدم. ناگه نفر بوقی شنیده شد و «میکو» (۴) با رئیس قوم امرداد تا برای کنکاش حاضر شوند. در این گاه مانند آن بود که روح از بدنم پرواز کرده باشد.

«پسرم، تو از شکنجه هایی که وحشیان به محبوسین جنگ وارد میاورند خوب مطاعی. رهبانان مسیحی در مقابل خطرانی که بقیمت جان آنها بود با شفقت بی حد و حصری موفق شده بودند که در نزد چندین قبیله وساطت تبدیل عذاب دهشتناک سوزاندن را به مشقات ملایمتری تبدیل کنند موسکوکوازها این طریق را قبول نکرده ولی فرق بسیاری بحمايت ان بر خواسته بودند؛ برای شور در این امر مهم بود که میکوریش سفید انرا احضار میکرد. مرا به کنکاشستان بردند.

«نزدیک اپالاشوکلا بر فراز تپه بر کنار افتاده برای محل شورخیمه و خرگاهی برپا شده بود سه دایره از ستون نمای آن بنای مدور را تشکیل میدادند. ستونها از چوب سرو، غراطی و متبیطکاری شده بودند. همانطور که برکز آن بنا نزدیک میشدند بازتماع و ضخامتشان اضافه شده و از تعدادشان کاسته میگشت درمرکز دکلای قرار گرفته بود. از رأس این دکل نوارهایی از پوست

۱-Chichikoué-۳ Chata-Uche-۲ Apalachucla-۱: آلنی است از

از موسیقی درپیش وحشیان ۴-Mico رئیس قوم

درختان خارج شده و از فوق ستونها میگذشتند و مانند يك پرده زنبوری طاق آن بنا را می پوشانند

« مشاورین کرد آمدند . پنجاه مرد کهن سال شنلهائی از پوست سگ ایی بر دوش داشتند مقابل درخیمه بر روی نشیمنگاهها ردیف نشستند . رئیس کل درمیان آنها قرار گرفت و جیق صلح را که بعنوان جنگ تیمی از آن زنك شده بود بدست گرفت . در طرف راست پیران پنجاه زن که لباسهائی از پر قو در برداشتند قرار گرفتند . سران جنگ « توماهوك » (۱) بدست گرفته و بر سر زده بودند بازوان و سینه خود را بخون اغشته و طرف چپ قرار گرفته بودند . « در پای ستون مرکزی آتش شور میسوزد . نخستین شعله باز در میان هشت تن از محافظین شورا که البسه طوبایی در بردارند و جغه مجوف بر سر نهاده اند ، بسان « کویالم » آتش میریزد . و برای خورشید قربانی میکند . پیران ، بانوان ، دلاوران ، مجتهدین ، دودهای . کندر قربانی تمام برای آن بود که بشورا جلال و جبروت مخصوصی بخشد

« مرادر میان اجتماع زنجیر کرده نگهداشته بودند . در پایان قربانی ، « میکو » شروع بصبحت کرد . بایبانی ساده امری که موجب تشکیل شوراشده بود بیان کرد . و بعنوان شاهد بیاناتش گلو بند آبی رنگی درخیمه بی انداخت . « آنوقت یکی از ریش سفیدان قبیله عقاب برخاست و چنین صحبت داشت « پدرم میکو ، پیران ، بانوان ، سران سیاه چهار قبیله عقاب و سگ آبی « و مار و سنك پشت از آداب پدرانمان چیزی نگاهیم ، مجبوس را بسوزانیم « و جرئت و تهور خویش را از دست ندهیم . این طریقی است که سفید پوستان بشما « پیشنهاد میکنند . و آن بسیار بد و خطرناك میباشد . کردن بند سرخی « بدیهه كه حاوی بیانات من باشد . این بود عقیده من » و گلو بند سرخی در محجم انداخت .

« زنی بلند شد و چنین اظهار داشت :

« پدرم عقاب ، شمارا فکری بسان روباه میباشد و احتیاطی با هستگی

۱-Mico-۲ Tomahowk : تبر

« سنك پشت - من میخواهم با شما زنجیر هودت را صیقل دهم و بایگد گر « درخت صلح و آرامش را بکاریم . باید آنچه از آداب اجدادیمان « شوم و غم انگیز است تغییر دهیم و مالك غلامانی باشیم كه مزارع ما را « زراعت کنند و دیگران نمره محبوسین را كه درون مادرانرا منقلب میسازد « نشویم این است نظر به من »

« همانطور كه امواج دریا در موقع طوفان یکدیگر را خرد میکنند ، همانطور كه در بایبیز بر كه های خشك درختان در اثر گردبادی با آسمان بلند میشوند ، همانطور كه نی های متعاقب در طغیان ناكهائی خم شده و باز راست می شوند ، چون دسته گوزنی كه در انتهای جنگلی نمره کنند ، همانطور هم شورا بهم آشفته است و همه و غوغائی در آنجا حكمرانست ریش سفیدان ، سپاهیان ، زنان نوبه به نوبه و یا مجتهداً با یکدیگر صحبت میدارند . منافع مقابل میشوند و عقاید متقسم ، شورا نزدیک است بهم خورد . بالاخره رسم كهن ظفریاب شد و من محكوم بسوختن هستم .

« پیش آمدی ، شكیبه مرا بتعویق انداخت . جشن مردگان با ضایعات ارواح نزدیک میشد . عادت بر این است كه هیچ اسیری در این روزها كه صرف تشریفات و تجملات جشن می شود بقتل نرسد . مرا به محافظی جدی سپردند ، بی شبهه مشاورین دختر سیمگان را از من دور كرده بودند ، زیرا دیگر او را ملاقات ننمودم .

« در این هنگام قبایل بیش از سیصد فرسنگ دسته دسته از اطراف وارد میشدند تا ضایعات ارواح را با تشریفات تام و تمامی انجام دهند . در یکی از منظر گاه های دور دست كلبه طوبایی بنا کرده بودند . در روز موعود اهالی هر كلبه بقایای پدران خود را از قبور مخصوصشان بیرون آورده و آن استخوانها را بترتیب خانوادگی بدیوارهای تالار عمومی اجداد آویختند . بادها (هوا طوفانی شده بود) ، جنگلها ، آبشارها در خارج غرش می کردند . در این وقت پیران قبایل مختلف در بین خود معاهدات صلح و اتحاد را بر روی استخوانهای پدران خویش تمام می کردند .

« بازیهای مرك ، دو ، رقص ، قاب بازی شروع شدند . دو دوشیزه سعی میکنند که عصای باریک بیدی را از چنگ یکدیگر بدر آرند . نوک پستانهایشان به یکدیگر متصل میشود ؛ دستهایشان بر روی عصا که بالای سرشان بلند است بهر سو در حرکت است . پاهای زیبا و برهنه شان در یکدیگر میپیچند . آنها خم شده کیسوان خود را مخلوط میکنند . بمادران خویش نگریسته و چهرشان گلگون می شود . ترستان و شعبده بازان « می شایو » (۱) خداوند آنها را طلب میکنند . آنها از چنگ سنگ پشت و خداوند تاریکی صحبت میدادند . و سرگذشت آدم و حوا را شرح میدهند . طوفان نوح را نقل میکنند که بفرمان عقل اعلی بر زمین نازل شد و « ماسو » (۲) در زورق خود به تنهایی نجات یافت و کبوتری برای کشف خشکی فرستاده شد . و باز نقل میکنند که « آندا » (۳) زیبا و دلربا در اثر آواز معشوق خویش از عالم ارواح نجات یافت .

« پس از ختم بازیها و سرودهای مذهبی خود را آماده آن ساختند که با جدادشان آرامگاهی ابدی عطا کنند .

« در سواحل « مشاتاوش » درخت انجیر بیابانی بنظر میرسد که آیین قبایل آنرا مقدس میدانند دوشیزگان عادت دارند که جامه های پوستی خود را در آن مکان بشویند و در روی شاخه های آن درخت کهن سال به معرض باد صحرا نهند .

« در همین مکان قبر وسیعی حفر شده بود . از تالار مردگان ورد خوانان حرکت کردند ؛ هر خانواده قسمتی از بقایای مقدس را حل نمود . سپس بقیه رسیدند و اجساد مقدس را بدرون آن فرود آوردند و بطبقانی چند قرار داده و با پوست خرس و سگ آبی آنها را از یکدیگر جدا ساختند . چون برآمدگی قبر نمایان شد بر فراز آن درخت سرشک و خواب ابدی را بکاشتند .

« بسر عزیزم باید از آدمیان شکوه نمود ! همین هندوان که رسوم و آدابشان اینقدر مؤثر است همان زنان که مرا محبوب می داشتند و منافع

Michabou-۱ رب النوع آنها ۱- Massou-۳ Endaé

مرا خواستار بودند ، اکنون با صدای بلند شکنجه مرا درخواست می کردند . طوایف مختلف حرکت خود را به تمویق انداخته تا از مشاهده جوابیکه از شکنجه های وحشت انگیز آنان خواهد شد لذت برند .

« در دره که نزدیک دهکده بزرگ باصاٹ کمی در سمت شمال واقع است جنگلی از سرو و صنوبر بر پا بود و بیشه خون نام داشت . برای رسیدن باین مکان باید از خرابه های آبنیه که مبداء آنها مجهول و شاهکار ملتی که اکنون ناشناس می باشد گذشت . در میان این بیشه محوطه دیده می شد که محبوسین چنگ را در آن جا قربانی مینمودند . با طمطراق تمامی مرا بدان جا بردند .

همه چیز برای مرگم آماده میشد : علم « ارسکویی » (۱) را بلند نمودند ؛ درختان کاج و نارون و سرو در زیر ضربات تبر بر زمین فرو می ریختند ؛ خرمنی از هیزم گرد آمد ؛ تماشاگران با شاخه ها و تنه درختان « افعی ثثار » هانها میکنند . هر کس يك قسم شکنجه پیشنهاد میکند یکی را عقیده انستکه پوست جیمه ام را بر کنند ، دیگری بر آن است که باید با تبر های سرخ چشمانم را بسوزانند . من به خواندن سرود مرگم شروع نمودم : —

« من از عذابها بیمی ندارم : ای موسکوکواژ ها ، من دلاوری هستم !

« من شما را حقیر شمرده از زنان پست تران می دانم . پدرم اوتالیس این « میسکودر جیمه مشهور ترین سلحشوران شما می نوشیده است . از قاب من ناله بر نخواهد آمد . »

« از جوزه خوانی من بهاوانی را خشمگین ساخت . آن دلاور با نیزه خویش بازویم را سوراخ نموده ؛ من گفتم : « برادر از تو بسیار متشکرم . »

« با وجود کاربری جلادان لوازم و وسائل شکنجه تا قبل از غروب آفتاب مهیا نگشتند . با شعبده بازی مشورت کردند ، او ممنوع کرد که

۱- Areskouï : خداوند چنگ

فرشتگان ظلمت را منقلب سازند . و باز مرك من تاروز بعد معاق ماند . تماشاگران
چنان بی صبر بودند که بیشه خون را ترك ننمودند تا آنکه سحرگاهان بهتر
توانند برای تماشا خود را آماده سازند . آتش بسیاری روشن نمودند .
شب نشینی ها و رقصها شروع شدند .

« در این هنگام مرا به پشت بخوابانند ، گردن و دست و پایم را در
بند نمودند و از اطراف بمیخهائی که در زمین فرو بودند بستند . بهاوانائی چند
بروی آن بند ها خوابانند تا اگر حرکتی نمایم آنها مطلع شوند . شب
پیش میبرد ؛ آوازها ، رقصها متدرجا تمام می شوند . از آتشها جز پرتو
های سرخ فامی باقی نمانده است . گاه گاه سیاهی بنظر میرسد که در مقابل
آنها در رفت و آمد است . هر چیز خاموش می شود . هر چه از هیاهوی
آدمیان کاسته میشد بهمهمه دشت و باغات افزوده می گشت . ناله بادها در جنگل
جان شین گمت و شنید مردان می شد .

« هنگامی است که مادر جوانی بتصور آنکه مولود جدیدش از او درخواست
غذا میکند از خواب میپرد و بهر شیر دادن او خود را مهیا میسازد . من با آسمان
مینگریم و هلال ماه را که در میان ابرها حیرانست تماشا میکنم و بسرنوشت
خویش فکر مینمایم . اتالا در نظرم هیولائی حق ناشناس میآید : رها کردن
من در موقع عذاب ، منکه بسوختن راضی شدم و او را ترك نکردم ! معذرا
حس میکردم که برای همیشه او را دوست میدارم و برای خاطرش با مشغف
جان میسپارم .

« در مواقع سعادت و خوشوقتی است که چهار دوالی ما را بیدار میکنند ؛
گوئی ما را بشارت می دهد که از زمان گذران بهره مند شویم ؛ بالعکس
در دقایق اندوهناک چیزی وزین ما را بخواب میبرد ؛ دیدگان که از اشکبارها
خسته شده اند . طبیعتا مایلند بسته شوند ، عنایت پروردکاری در اینساعت
بدبختی نیز شامل حال ما میباشد . من نیز باین خواب که گاه گاه بینوایان
را لذت میدهد تسلیم شدم . بخواب دیدم که شخصی بندهایم را میگسلد . من
تصور کردم که این همان تسلی است که در سخت ترین لحظات فشار و بدبختی يك

دست ناجی قید زلت را از ما بر میدارد .

« این حس بقدری شدت یافت که مزگانم را باز نمود . در پرتو
ماه که اشعه از آن از بین ده ابر فرار نموده بود . چهره بزرگ و سفیدی
مشاهده کردم که برویم خم شده و آهسته بند هایم را میکشاید . خواستم فریاد
کشم که دستی آشنا دهانم را به بست . يك بند باقی بود ، ولی گسستن آن
بدون بیدار نمودن جنگجویی که با بدنش آنرا کاملا مستور نموده بود غیر
ممکن میآمد . اتالا دستی باو زد . بهلوان با حالت خواب آلود برخاست اتالا
بی حرکت ایستاد و او را نگاه نمود . هندی تصور کرد که فرشته خرابات
است . مجددا چشمانرا برهم نهاده و از « مانیتوها » استمداد خواست ، بند
یاره شد . رهاننده من سر کامی را که طرف دیگر آنرا خود بدست گرفته
بود پیستم داده و بتعاقب او راه افتادم .

« ولی چه خطرات بیشماري که ما را احاطه کرده بودند اگاه بیم آن
میرفت که وحشیان خواب رفته را الگد مال کنیم زمانی گرفتار پرستهای فراولی
میکشتم و اتالا صدای خود را تغییر داده و جواب میگفت کودکان فریادمیکشیدند ،
سگها عوومیکردند . بعضی اینکه از این محیط شوم خارج گشتیم هیاهوی
غریبی جنگل را فرا گرفت . اردو بیدار شد ، هزاران آتش روشن شدند دیده
میشد که وحشیان مشعل بدست بهرسو میگریزد در فرار شتاب نمودیم .

« چون باامدادان فرا رسید و کوههای « آبالاش » را روشن نمود ما
مساتتی دور شده بودیم . چقدر سعادتمند و خوشوقت بودم ، آنگاه که خود را
بار دیگر در آن امکنه خلوت با اتالا یافتیم ، با اتالا آن رهاننده زیبایم ،
آنالائیکه خود را برای همیشه تسلیم من نموده بود ! مرا دیگر بارای صحبت نبود
پس بخلك افتاده به دختر سیمکان چنین اظهار داشتم : « مردان قدرت چندانی
ندارد ولی هنگامیکه با فرشته مقابل شوند آن جزئی قدرت را نیز از دست
میدهند شما فرشته هستید که بملاقات من آمده اید ، آیا دیگر در مقابل شما مرا
« قدرت بیان باقیست ؟ » اتالا دستش را بطرف من دراز کرد و بالبخند شیرینی
گفت : « من مجبورم که شما را متابعت کنم زیرا شما مایل نیستید که بدون من

« فرار اختیار کنید . شب قبل آن شعبده باز را با تحف و هدایائی اغفال کردم ، میرغضبانت را با « جوهر آتش » (۱) مست نمودم ، من مجبور بودم که حیات خودش را در خطر اندازم تا شما را نجات بخشم زیرا شما نیز زندگانی خود را برای من در هلاکت انداختید . « بعد با لهجه دهشنگ چنین اضافه نمود « آری بت پرست جوانم ، فداکاری دوطرفه است »

« آنالا اسلحه هائیکه همراه آورده بود بمن واگذار کرد و بعد زخم مرا مرهم نهاد . بابرك « یا بابا » (۲) آنرا خشك کرده و با اشکهای خویش آنرا مرطوب ساخت « باو گفتم این بلسانی است که بر زخمم میباشی . — او جواب داد : ولی من از آن ترسم که سمی باشد « سپس سینه بند خود را یاره نموده و با آن نخستین رفاده را ساخته و با مرغوله از کیسوانش آنرا به بست .

« مستی در نزد وحشیان مدت مدیدی دوام دارد و برای آنها مرض محسوب میشود بی شك این مستی مانع آنها شده بود که در طی روزهای نخستین ما را تعقیب نمایند . بعداً اگر به جستجوی ما آمده باشند محتمل است که بسوی باختر روند چون تصور خواهند کرد که ما قصد مشاسبه را داریم غافل از آنکه ما بسوی « اختر ثابت » (۳) حرکت نمود و به هدایت خزه درختان رهسپار شدیم . چیزی نگذشت که ملتفت شدیم که از بهر خلاصی کم راه پیموده ایم . در این گاه صحرا اما کن خلوت خود را در مقابل نظر ما منبسط میساخت . از زندگانی جنگلی غافل بودیم و از جاده حقیقی منحرف گشته بدون رهنمائی روان شده بودیم و نمیدانستیم بکجا خواهیم رسید . چون آنالا را مینگریستم ، حکایت قدیمی « آکار » (۴) را بخاطر میاوردم که لیز مرا بخواهند ان مجبور کرده بود . این سرگذشت در زمان پیشین هنگامیکه بشر سه برابر سن باوطی عمر

۱ - ماء الحیات (عرق) Papaya - ۲ - شمال ۳ - Agar - ۴ یکی از کسان انجیل است او مادر اسمعیل و کنیز مصری ابراهیم میباشد که پس از تولد اسحق با یسرس مدتی در صحرای برسابه سرگردان بودند . آب بآنها نرسید واسعیل بروی زمینهای سوزان افتاد و آکار اشک ریزان دور شد تا مرك او را مشاهده نکند سپس فرشته بر آنها نازل گشت و چشمه بآنها نشان داد تا از آن رفع عطش نمایند .

مینموده است در صحرای « برسابه » (۱) واقع شده است

« آنالا چون مرا عریان دید از پوست دوم زبان گنجشك رویوشی را برم تهیه نمود . از برایم « موکاسینی » (۲) از پوست موش کور و پر نشی بدوخت من نیز بنوبه خود او را زینت میکردم ، گاهی در میان راه از کورستانهای متروک هندوان گلهای خطمی ابی رنگ میچیدم و با آنها تاجی ساخته بر سر او مینهادم زمانی کردن بندی از دانه های سرخ کون « آزالی » (۳) برایش تهیه مینمودم انگاه به جمال شکفت اورش نگریسته و میخندیدم .

« چون برودخانه میرسیدیم با شنا کنان از ان عبور مینمودیم و با بر جاله سوار شده در حالتیکه آنالا بر شانه من تکیه میکرد چون دوقوی مسافر این ابله های خلوت را عبور می نمودیم .

« گاهی در حرارت روز بزیر خزه درختان سدر بنه می جستیم . تقریباً عموم درختان فاوید ، ویزه ، سدر و بلوط سبز از خزه سفید رنگی پوشیده شده اند که از شاخه های آنها تا زمین فرود می آیند . هنگام شب در یروماه چون در میان اما کن عریان دشت سندیان منفرد و پوشیده از چنین خزه هائی را مشاهده کنید تصور خواهید کرد غولی است که در عقب خود چادر طویل خویش را همراه میکشد .

« در روز نیز منظره بدیع میباشد زیر ابروانهای بیشمار و مگس های درخشنده و مرغان بهشتی و ماده طوطیان سبز رنگ و سبزه قبا های نیلگون این خزه ها آویزان شده و بان خاصیت دکه ماهوت فروشی را می دهند که بر بشم های سفید ، کارگران ارویائی حشرات و پرندگان فروزانی را قلابدوزی کرده باشند .

« در سایه این مهمانخانه های سرور بخش که آفریده پروردگار است میآرمیدیم . هنگامیکه باد ها از آسمان نازل میشدند تا این سدر عظیم را به جنبش آرند و آنقصر هوائی را که بر فراز شاخهای آن بنا شده است با پرندگان و مسافرینی که در سایه آن آرمیده اند متحرك سازند آنوقت هزاران

۱ - Bersabée - ۲ Mocassines - ۳ کش هندی - L'azalea

تغیر از دالانها و اطافهای این بنای جنبیده خارج میشد . هرگز عجایب جهان
کهن باین بنای صحرا نپرسند .

« هر شب آتش زیادی میافروختیم ؟ و پوست درختی بر فراز جویی
نموده کلبه مسافر را تشکیل میدادیم ، هرابنه بوقلمون ماده و یا کبوتر جنگلی
و قرقاول بیابانی را کشته بودیم آنرا در مقابل باوط مشتعلی بر سر دستکی
مینهادیم . و گرداندن صید شکارچی را به باد می سپردیم . ما از خزه هائی
که سیراب صخره نام داشت ، و پوست شکرین درخت غانوسیب درخت «مه» (۱)
که طعم هلو و تمشک را دارد سد جوع مینمودیم ، گردوی سیاه ، افرا و
سماق شراب میزما را تشکیل می دادند . گاهی در میان نیزارها درختی
می یافتیم که کل های بوق مانندش محتوی يك کیلاس از شفاف ترین شبنم ها بوده
و آنرا می آشامیدیم .

« ما پروردگار را ستایش می کردیم که بر فراز ساقه ضعیف کلبی در
عیان باطلاهای فاسد چنین چشمه شفافی خالق نموده است همان طور که امید را
در قابویش قرار داده و فضیلت را از درون فقر و مسکنت زندگی فوران
داده است ! افسوس ! من بزودی یافتم که در سکوت ظاهری اتالا راه اشتباه
پیموده ام . هرچه پیش میرفتم او را اندوهناک تر می یافتم . گاهی بدون
جهت از جای می جست و با عجله بر عقب خویش نگاه میکرد . ناگاه چون
بر او نظر میافکندم میدیدم که نگاههای عاشقانه که بر من داشت با اندوه عمیقی
با آسمان معطوف میساخت .

« چیزی که بیش از همه مرا در وحشت می انداخت ، رمزی بود، سری بود که
در اعماق روح خود مخفی میکرد ، و من از خلال چشمانش آن را مشاهده می
کردم . گاهی مرا نزد خود میخواند و زمانی از خویشش میراند . چون
تصور مینمودم که در قالب او کمی راه یافته ام با میدهای خود صورت حقیقت
میبخشیدم . ولی چون خود را در همان نقطه می یافتم آمالم معدوم میشدند .
چه بسا بمن میگفت :

Maix-۱

« ای معشوق جوان من ! من ترا چون سایه بغسها در میان روز و دوست
« میدارم ! تو چون صحرا با تمام گل ها و نسیم هایش زیبا و قشنگی .
« هرابنه بروی تو خم میشوم لرزه براندام میافتد . چون دستم بدست تو میخورد
« به نظرم میرسد که مرك را در آغوش میکشم ؛ آن روز که باد کیسوان تبرا
« بروی جهرة من فشاند و تو برای رفع خستگیات بروی سینه من آرمیده
« بودی من تصور کردم که ارواح نامرئی دست بچهره ام میزنند . آری من
« بزغاله های جبال « اکون » (۱) را دیده و حدیث مردمانی که از زندگانی
« خود خوشنود هستند شنیده ام : ولی بیانات تو دلچسب تر از ملاحظت بزغاله
« ها و دانش سالخوردگان است باری ، شاکتاس بیثوا ، من هرگز زوجه تو
نخواهم شد ! »

« معارضه دائمی عشق و مذهب در پیش اتالا ، روح مهربان و کردار
نیک ، احساسات عمیق ، همت بلند ، روح بلند پروازش در امورات بزرگ و
استعدادش در کار های کوچک تمام او را در نظرم موجودی بی نظیر و غیر قابل
فهم مینمودند . اتالا نمیتوانست در مرد نفوذ کمی داشته باشد . از عشق
سرشار بوده ، و اقتدارش بیشمار ، شخص مجبور بود او را پرستش کند و یا
از او متنفر باشد .

« پس از ۱۵ روزه سیردن برشته جبال « الگانی » (۲) رسیدیم
و بیکی از شعب رودخانه « تناس » (۳) پیوستیم ؛ این رود « اهیو » (۴)
میریزد . بدستور اتالا قایقی ساخته و با صمغ آلو اندودش کردم سپس باریشه
درختان کاج پوستهائی بروی آن دوختم . بعداً من و اتالا بر آن سوار شده
وقایق را تسلیم جریان آب نمودیم .

« دهکده « استکوا » (۵) با مقابر هرمین شکل و کلبه های ویرانش در
سه بیچ دماغه سمت چپ ما خود نمائی میکند ؛ در طرف راست دره « که او »
(۶) را که بمنظرگاه کلبه های « ژور » (۷) واقع در دامنه کوهی بهمان اسم

Sticoé-۵ Ohio-۴ Tenaser Allégany-۲ Occone-۲
Jore-۷ Keow-۶

خانه می باید جای گذاشتیم . شطی که ما را حل مینمود در میان سواحل مرتفعی جریان داشت و خورشید غروب کنان در انتهای آنها جلوه گری میکرد این امکان خلوت هرگز از وجود بشر مشوش نشده بودند . فقط صیادی هندی مشاهده میشد که در نوك سنگی بر کمان خود تکیه کرده و بیحرکت ایستاده بود گویی مجسمه خداوند صحاری بود که در کوهستان برپا شده باشد .

« من و انالا سکوت خود را با آرامش این صحنه توأم کردیم . ناگه ، آندختر مهاجر صدای اندوهناك و مضطرب خود را در هواها بلند کرد ، و از فراق میهن بنالید :

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در مجالس جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« اگر سبزه قیای مشابه به بی همتای فلورید بگوید : شما راجه میشوید « که اینقدر شاکسی و اندوهناکید ؟ آیا شما را در اینجا چون جنگلهای خودتان آب های روانبخش و سایه های مطاوب و اقسام قصیل و طعمه نیست ؟ « همتای فراری جواب خواهد داد : چرا ؟ ولی آشیانه من در باسن است : « چه کسی آبرا برایم خواهد آورد ؟ آیا آفتاب دشتهای مرا شما نیز دارید ؟

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در مجالس جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« مسافر پس از آنکه ساعات متبادی با تحمل مشقات راه پیمود ، « آرام می نشیند . در اطراف خود بخانه های آدمیان مینگردد ، آن جهانگرد « را مکانی نیست که در آن جا سر بیالین نهد . بعددرب کلبه را میکوبد « و کمان خود را در پس درب مینهد و مهدان نوازی طلب میکند ؛ خداوند « منزل با دست اشاره میکند و مسافر کمان خویش را برداشته به صحرا « مراجعت مینماید !

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در مجالس جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند !

« ای حکایات شیرین که کرد کانون خانواده نقل میشوید ، ای رشحات « رقیق قلب ، ای عشق و محبتی که موجد زندگانی هستید ، شما « ایام حیات انکسانیکه میهن نخستین را ترك نکرده اند از خود مالا مال کرده اید . « قبور آنها در کشورشان واقعت و از اشکباری دوستان صمیمی و لذایذ مذهب و « خورشید عالمتاب بهره مند میشوند .

« خوشبخت کسانی که هرگز دود اعیاد اجنبیان را ندیده و جز در مجالس جشن و سرور اجدادی خود شرکت نجسته اند .

« بدین طریق انالا زمزمه میکرد . هیچ چیز شکایات او را قطع نمی کرد مگر صدای نامحسوس قایمان که بر فراز امواج اب روان بود . در دو سه نقطه این اصوات در سواحل رود پیچیدند و سه مرتبه اهنگ های ملایمتری منعکس شدند . کوئی ارواح عاشقان دیرین و بینوائی بودند که این اوزان مؤثر ان ها را جذب کرده و بر آ نشان واداشته بود که ان آخرین اهنگهارا در کوهسار تکرار کنند .

« در این وقت ، انزوا ، وجود محبوب ، حتی تیره بختی ، هر لحظه عشق را در نزد ما شدیدتر مینمودند . قوای انالا کم کم تحلیل میرفت ؛ عشق جسم او را بیحال ساخته تا مگر بر تقوایش ظفر باید . او متوالیا مادر خویش را دعا میکرد تا روح او را از عذاب برهاند گاه گاه از من میپرسید که اباصدای شکوه امیزی نمیشنوم و یا شعاهائی نمیبینم که از زمین خارج شوند ؟ من خسته بودم و هر ان از عشق میسوختم ؛ و بیم انرا داشتم که قبل از بازگشت در میان این جنگلهای معدوم شوم . صد مرتبه مصمم شدم که محبوب خویش را در اغوش کشم ، صد مرتبه باو پیشنهاد کردم که در این سواحل کلبه ساخته و خود را در ان مخفی سازیم . ولی او همیشه ایستادگی می کرد . او بمن می گفت :

« دوست عزیزم ، بدان که يك سپاهی باید به وطن خود خدمت کند . « يك زن در مقابل تکالیفی که انجام ان بر تو محول است چه ارزشی دارد ؟ « جرئت بداری پسر اوتایس و از سرگذشت خویش مثال . قلب مرد چون

« اسفنج رود است که هنگام آرامش آب صاف مینوشت و گاه طوفان از آب گل‌الود پرمیشود . آبا اسفنج حق انرا دارد که بگوید : من کمان می‌کردم « هرگز سیلاب نخواهد بود و افتاب سوزان نخواهد شد ؟ »

« ای رنه ! اگر تو از انقلابات درونی بیم داری از انزوا گریزان باش : عشق‌های شدید منزوی هستند ، چون آنها را به صحاری بری مانند است که آنها را محیط خودشان انتقال داده باشی . ترس ، بیم گرفتاری بدست دشمنان هندی ، غرق شدن در آنها ، گزش مارها ، طعمه حیوانات و افشیدن ، روز مارا سیه ساخته بودند . بسختی غذای ساده بدست می‌آوردیم و نمیدانستیم که بچه سو روی آوریم . مشقات ما چنان بنظر میرسیدند که نمیتوانند اضافه شوند ، هنگامیکه خطر جدیدی بر آنها افزوده میگشت .

« بیست و هفت افتاب می گذشت که ما از کلیه ها حرکت کرده بودیم و ماه آتشی بیزان جریان خویش را شروع نموده بود ؛ هر چیز وقوع طوفانی را بشارت میداد . نزدیک ساعتی که زنان هندی دست غالة خود را بشاخه های « ساوینیه » (۱) می‌آویزند و طوطیان خود را بدرون درختان سرو میکشند آسمان شروع بگرفتن نمود . اصوات انزوا خاموش شدند ، سکوت صحرا را فرا گرفت و جنگاها در آرامش کاملی قرار گرفتند ، بزودی غرش های تندی در این جنگاها که چون گیتی کهن سالند پیچیدند و از آن ها اصوات عظیمی بیرون کشیدند . از بیم غرق شدن بمحله خود را بساحل شط رسانده و در جنگل پناهنده شدیم .

« این مکان زمینی بود باطلاقی . از زیر طاقی از درخت چینی ، و در میان پایه های موویل و « فازنول » (۲) و عشقه های خزنده که چون دامی به پا های ما می پیچیدند بسختی عبور مینمودیم . آن زمین اسفنجی مانند در اطراف ما می لرزید و هر لحظه بیم آن میرفت که در باطلاق معدوم شویم . حشرات بیشمار و خفاشان بسیار ما را کور مینمودند ؛ ماران زنگی از هر سو صدا می کردند . گرکان و خرسان و « کارکازو » (۱) هاو بچه پلنگان که

می‌آمدند تا در این پناهگاه ها خویشتن را مخفی سازند جنگل را از نهره خود پر میکردند .

« در این هنگام تاریکی دو برابر شد ؛ ابر های نازل داخل سایه بان جنگل شدند . ابر یاره شد و برق لوزی آتشینی سرعت رسم کرد . باد شدیدیکه از باختر بلند شده بود ابر ها را بر روی هم می غلطانید . جنگاها خم می شوند ؛ آسمان متناوبا بازمی شود و از میان این شکاف ها آسمانهای جدید و بیلافاات مشتعلی مشاهده میکردند . چه منظره هولناک و با شکوهی ! صاعقه باغستانها را آتش میزند ؛ حریق چون شعله آتش منتشر میشود ؛ ستون هائی از دود و جرقه جانشین ابر ها می شوند و اینها از بطنهای آکنده خود در این حریق وسیع صاعقه ها بیرون میریزند . در این گاه خداوند کوهسازان را از یرده ضخیم ظلمات بیوشانید ؛ در میان این هیاهوی وسیع غرش دره‌می بلند شد که از ناله باد ها و زمزمه درختان و زوزه حیوانات درنده و وزوز حریق و ضربات مکرر رعد که صفیر کشان در آنها خاموش می گردید ، تشکیل یافته بود .

« خدا شاهد است که در این هنگام جز اتالا نمیدیدم و جز باو فکر نمیکردم . در زیر درخت غان واژگون کشته او را از سیل و باران حفاظت نمودم . خودم زیر درخت نشستم و محبوب عزیزم را بروی زانو گرفته پاهای برهنه اش را در میان دستهایم گرم مینمودم . من از آن نازده عروسی که برای نخستین بار در درون خود حس میکند ، طغاش در جست و خیز است خوش بخت تر بودم .

« صدای طوفان گوش فرا داشتیم ؛ ناگهان حس کردم که قطره اشکی از اتالا بروی سینه ام فرود آمد : من بانك برآوردم « ای طوفان قلب ، آبا قطره از باران شماست ؟ » بعد آنکسی را که دوستش میداشتم در آغوش کشیده و گفتم :

« شما چیز را از من پنهان می کنید . قلبت را بمن بنما ، ای زیبایی « من ! هنگامیکه دوستی درون ما را مینگرد الام ما تسکین می یابند ! آن



« در میان فرشتگان چه بوده است ؟ »

« - اتالا گفت من هرگز با های پدرم را نشسته‌ام (۱) فقط می دانم
« که با خواهر خود در سن اگوستن میزیسته و همیشه مادرم وفا دار
« بوده است : فیلیپ نام او در میان فرشتگان بوده و مردان او را نیز
« میخوانده اند . »

« چون این کلمات بشنیدم فریادی بر آوردم که در سراسر خلوتگاه
منعکس گشت . صدای احساسات شدیدم با نعره طوفان بهم آمیختند . اتالا
رایروی قلبم می فشردم و با آهنگی لرزان می گفتم : « ایخواهر من ! ایدختر
لیز ! دخت ولینعت من ! » .

اتالا که از این حالت بهوت بود سؤال کرد که چرا این اندازه منقلب
میباشم ، ولی چون دانست که لویز آن میزبان جوانمرد و سخی است که در
سن اگوستن مرا به یسری قبول کرده و من برای بدست آوردن آزادی او را
ترک کرده‌ام او نیز دچار بهت و شعف گشت .

« قلب ما آن گنجایش نداشت که مودت برادری نیز نزد ما آمده و
محبت خود را به عشق ما بیامیزد . از این دم منازعات اتالا بیهوده می گشت !
عبث چون دست به پستانش پدرم حرکت خارق العاده نمود : من آنوقت او را
در آغوش کشیده بودم و از نفسش مست گشته و شهد عشق از لبانش نوش
نموده بودم بسوی آسمان نگاه میکردم و بر تو برقا را مینگریستم و در مقابل
« ابدیت » دلب خود را در آغوش داشتم .

ای جلال و جبروت عروسی که شایسته تیره بختیها و عشق مامیباشی ،
ای جنگلهای مجال و با شکوه که عشقه و طاقهای خود را چون یرده وسقف
خوابگاه مان - می جنبانید ، ای کاج های مشتعلی که مشعلهای عروسی ما را
تشکیل میدهید ، ای شط لبریز و ای کوه غرنده ، ای طبیعت رفیع و
هولناک ، آیا وسائلی نبودید که برای فریفتن ما آماده شده باشید آیا قادر
نبودید لحظه سعادت مردب را در دهشت مرموز خود مخفی سازید ؟

« اتالا دیگر ایستادگی نینمود ، من لحظه سعادت و خوش بختی را

۱ - من هرگز سر سفره پدر غذا نخورده ام .

« رمزیکه ترا مجبور بسکوت می کنند بمیان آور . آه ! من میدانم ، تو
« از بهر میهن اشک می ریزی » او فوراً جواب داد : ایفرزند آدمیان ،
« چطور از بهر کشورم سرشک ریزم هنگامی که پدرم از شهر نخلستان
نبوده است ؟

« - در شگفت شده و باو گفتم : چه ! پدر شما از شهر نخلستان
« نبوده است ! پس کیست آنکه شما را بروی زمین آورد ؟ جواب گوئید »
« اتالا چنین بیان نمود :

« قبل از آنکه مادرم برای عروسی با سیمگان جنگجو سی مادیان و
« بیست گاو میش و ده کیل روغن باوط و پنجاه پوست سگ آبی و غنائم سیار
« دیگر بیاورد ، مردی از نژاد سفید با وی آشنائی داشته است . مادرمادرم آب
« دهان بچهره او پرتاب کرد و او را مجبور ساخت که با سیمگان بلند همت که
« چون سلطانی میزیست و مانند خدائی مقتدر قبایل بود ازدواج نماید . ولی
« مادرم بشوی جدیدش گفت : « من در رحم بچه دارم ، مرا بکش »
« سیمگان باو جواب داد : خداوند مرا از چنین عمل فبیح نگهدار باد ! من
« شما را ناقص نمیکنم و از شما کوش و بینی نمیرم زیرا بمن صدیق بوده
« و خوابگاه مرا فریب نداده اید .

« ثمره درونی شما میوه من خواهد شد ، پس تا هنگام حرکت پرنده
« برنج زار یعنی پس از آنکه ۱۳ ماه درخشیدن آغاز کرد با شما ملاقات
« نخواهم کرد . » اینموقع درون مادرم را میآزردم ؛ چون مردی اسپاهجولی
« و زنی هندی مغرور بوده و پرورش می یافتم . مادرم مرا نصارا کرد تا
« آنکه خدای او و پدرم ، خدای من نیز باشد . بعداً اندوه عشق بسروقت او
« آمد . و او را در آنکودالی که از پوست تزیین می باید و خروج از آن ممکن
« نیست (۱) داخل نمود .

« این بود سرگذشت اتالا . باو گفتم : « ای بقیه ببنوا پس پدر
« تو کیست ؟ در روی زمین مردان بچه نام او را خوانده اند و اسمش

درک نمودم . ناگه در تعاقب يك رعد ، برق سربیی ضخامت ظلمات را شیار کرده و جنگل را از کوگرد و نور مالا مال ساخت و درختی را در پای ما واژگون نمود . ما یا بهرار نهادیم . چه شگفتی ! . . . در سکوتیکه بعداً حکمفرما شد صدای زنگی بگوش رسید ! هر دو مبهوت گشته و باین صدائی که در صحاری نایاب و عجیب میباشد گوش فرا داشتیم ! در همان نگاه سکی از دور عوعو نمود ؛ او نزدیک شده و صدای خود را دو برابر ساخت و چون بما رسید خود را بیای ما انداخته و از شعف زوزه کشیدن آغاز کرد . زاهد کهن سالی فانوسی دردست داشت و درمیان ظلمات جنگل بتهاقب او قدم مینهاد . چون مارا مشاهده نمود فریاد برآورد :

« شکر و سپاس مر خداوند را سزاست ! مدت مدیدی است که شما مرا جستجو میکنم ! سگ ما از اوان طوفان وجود شما را حس کرده و مرا بدین جا آورده است . خداوند ! جقدر اینها جوانند ! اطفال بینوا ! لابد « مشقت بسیار دیدند ! براه افتم . من پوست خرسی همراه دارم و مال « آنزن جوان باشد . بفرمائید ، قدری شراب در کدو غلیانی ما موجود است ، « آنرا بنوشید . چه اندازه خداوند در اعمالش قابل تحسین و ستایش است ! « رحمتش بسیار است و شفقتش بی شمار ! »

« اتالا به پای زاهد افتاده و می گفت : ای پیشوای مذهب ، من « مسیحی می باشم . همانا خداوند ترا برای نجات من فرستاده است . — « عابد او را بلند کرد و گفت : دخترم ما همواره در شب و مواقع « طوفان زنک میسونرا می نوازیم تا اجنبیانرا احضار کنیم و بسرمشق برادران « « آلی » (۱) و « لیانی » (۲) خود ما بسک خویش آموخته ایم که مسافرین کم گشته را پیدا کند . »

« اما من به سختی رهبان را می شناختم ؛ این مهربانی چنان در نظرم فوق قوه بشری آمد که آنقدر کردم که در خواب میبینم . در یرنو فانوس کوچکی که آن یار را در دست داشت مشاهده نمودم که ریش و کیسوانش

خیس میباشد ؛ پاها و دستها و سیمایش در اثر تیفهای جنگل خونین بودند . بالاخره باو گفتم : « ترا چه قلبی عطا کرده اند توئی که هیچ ترس آن نداری « که گرفتار صاعقه شوی ؟ — آن پدر مهربان باحرارت جواب داد : ترس ! « ترس هنگامیکه آدمیان درخطر باشند و من بحال انها نافع باشم ! پس من « خدمتگذار نالایقی از بهر مسیح خواهم بود !

— من باو گفتم : ایا می دانی که من مسیحی نیستم ؟ — ان زاهد چنین گفت : مرد جوان آیا من مذهب شما را پرسیدم ؟ « عیسی نگفت : « خون من اینها را پاک خواهد کرد و نه آنها را . » او برای « بهود و هم مشرك جان خود را برایگان داد . و برافراد بشر بچشم برادران « بی نوائی نگاه میکرد . آنچه من امروز برای شما انجام می دهم بسیار ناقابل « است بعداً مساعدتهای بیشمارى خواهید یافت ؛ ولی هیچگاه فخر نباید منظور « نظر کشیش واقع شود . ما فقط عابدان ضعیفی میباشیم و نه آلات خشنی « از شاهکار صمدانی خواهیم بود . چه اندازه سرباز باید جبون باشد هنگامیکه رئیسش « در جلو او با تاجی از خار و صلیبی در دست جهت نجات آدمیان حرکت « میکند او عقب نشینی نماید . »

« این بیانات قایم را متأثر ساختند ، اشکهای عشق و تمجید ازدید کانم جاری شدند . آن میسونر گفت : « فرزندان عزیزم . من درمان جنگل بر « طایفه کوچکی از برادران وحشی شما حکمفرما می دارم . غار من در کوهستان « نزدیک واقع است . بفرمائید و در منزل من خود را گرم کنید . گرچه در انجا « وسائل آسایش زندگی یافت نمیشود ولی می تواند برای شما پناهی گردد . « باز باید از رحمت حق تشکر نمود زیرا مردمانی هستند که از داشتن چنین « مکانی نیز فاقد میباشند . »



۲- روستائیان

« بارسایانی هستند که وجدان آنها بقدری آرام است که نزدیک شدن بآنها بدون برخورداری از سلامتی نفسی که ناشی از بیانات آنها میشود غیر ممکن است . همانطور که آن صومعه نشین صحبت میداشت من حس میکردم که شہوات در درونم خاموش میشوند و طوفان آسمان چنان بنظر میرسد که در اثر صدای او دود می گردد . ابرها بحد کافی پخش شده بودند و بما اجازه میدادند که پناه گاه خود را ترک کنیم . ما از جنگل خارج شده و از پشته کوهی بالا رفتن آغاز کردیم . سک در جلو ما راه می پیمود و بر سر جوی فانوس خاموش را همراه داشت . من دست اتالا را گرفته و به تعاقب مسیونر حرکت میکردیم . گاه گاه زاهد بر میگشت و با رحم و شفقت بر تیره بختی جوانی ما مینگریست . کفایتی بگردش اویزان بود و روی عصای سفیدی تکیه میکرد ، قدش بلند بود و سیمای رنگ پریده وضعیفی داشت چهره اش نمونه ساده لوحی و صمیمیت بوده . علائم مرده و فراموش گشته مردی را نداشت که قلبش از عشق تهی بوده باشد . معلوم بود روزگار بدی داشته و جینهای پیشانیش زخمهای شہوات را نشان میداد که در اثر تقوا و عشق به پروردگار التیام یافته باشند هنگامیکه بی حرکت ایستاده و با ما صحبت میداشت ، ریش طویل ، چشمان مجبوس که زیر انداخته بود و اهنگ مهربان صدایش تمام او را مرد بزرگواری جلوه گر می ساختند هر آنکس که چون من « بابا ابری » را میدید که تنها با عصا و کتاب دعایش در صحرا حرکت کند تصویری حقیقی از مسافر مسیحی را در روی زمین مینمود

« پس از آنکه نیم ساعت در راههای باریک و پرخطر کوهستان حرکت کردیم به غار مسیونر رسیدیم و از میان عشقه ها و بوته های مرطوب کدو که در اثر باران از صخره بزمین واژگون شده بودند داخل آن مکان شدیم . در آنجا جز حصیری از برك « پایابا » و يك كدوی غلیانی که برای آب برداشتن بود و چند ظرف و يك بیل و مار خانگی چیزی یافت نمی شد و روی سنگی که بجای میز بکار میرفت يك صلیب و کتاب مسیحیان نظر را جلب میکرد . « بزودی آن مرد کهن سال با عشقه های خشک آتشی برافروخت و بین دو سنگ قدری ذرت نرم کرد و از آن نانی ساخت و بر روی خاکستر نهاد تا بخته شود . چون نان در آتش رنگ طلائی قشنگی بخود گرفت گرم گرم با قدری شیر نار کیل در ظرف جو بیینی بنزد ما آورد . هنگام شب چون سکون و آرامش کوهساران را فرا گرفت آن خدمتگذار خداوندی بما پیشنهاد کرد که بمدخل غار نشینیم . ما بمعیت او بدان مکان شدیم . آن جایگاه مشرف بر منظر گاه وسیعی بود . بقایای طوفان بسوی خاور رانده شده بودند . آتش حریق که در اثر برق در جنگلهای برپا شده بود هنوز از دور می درخشید ؛ دریای کوه کاجستانی کاملاً در لجن واژگون شده بود شط ، و شتهای خیس و تنه درختان و اجساد حیوانات و ماهیان مرده را که در سینه های نقره فامشان در سطح آب موج میزدند بهر سو میکشاند . در میان چنین منظره بود که اتالا شمه از گذارش زندگانی ما را برای خداوند کوهساز نقل کرد . قایش متأثر شد اشکها بروی ریشش سرازیر شدند . او با اتالا گفت : « فرزند من آلام خود را بخداوندی بگشایید که بافتخار او این همه کارها را انجام داده اید . او بشما آرامش خواهد بخشید . این جنگلهای دود میکنند ، این سیلابها خشک می شوند ، ابرها مرتفع میگردند : آیا باور میکنید ، آنکسی که بتواند چنین طوفانی را آرام کند قادر نباشد که قلب مغشوش بشری را تسکین دهد ؟ دختر عزیزم اگر شما را ملجاء بهتری نیست من در میان قومیکه سعادت دعوت آنها را به مسیح دارم مکانی بشما عطا میکنم . من شاکتاس را تربیت خواهم کرد و چون لایق شود او را شوهر

« شما خواهم نمود »

« چون این کلمات را شنیدم بیای زاهد افتاده از شغف اشکها ریختم
« ولی آنالا چون مختصری رنگش پریده بود . یومرد مرا با ملائمت پند کرده
« من در این حین مشاهده کردم که دو دستش ناقص است . آنالا فوراً الام او را
« دریافت و فریاد زد : ای بیرحمه ! »

« آن پدر مهربان بالبخند شیرینی گفت ، دختر من اینها در مقابل
« شکنجه هائیکه مولایم متحمل شده است چیست ؟ اگر هندوان بت پرست مرا
« فلج کردند ، نا بینایان بی توانی میباشند که خداوند روزی بینشان خواهد
« نمود . هرچه آنها بیشتر بمن بدی کنند آنها را دوست فروتر خواهم داشت .
« من چون به میهنم باز گشتم نتوانستم در آنجا بمانم . آنجا ملکه مشهوری
« باین مجاهدت کوچک مرا مفتخر ساخت . آیا چه اجر مهمتری میتوانم بدست
« آرم از اینکه پیشوای مذهبی بمن اجازه داد که با دستهای ناقص آیین مولایم
« را ترویج نمایم ؟ پس از بدست آوردن چنین افتخاری مرا جز سعی و مجاهدت
« چیزی باقی نبود . لذا من به یکه دنیا آمدم تا بقیه عمر را در خدمت بدرگاه
« پروردگارم صرف نمایم . عنقریب سی سال میشود که در این کنج انزوا
« مسکن دارم و فردا بیست و دو سال است که من مالک این کوهستانم . هنگامیکه
« باین امکنه یا نهادم جز خانواده های ولگردی که دارای آداب حیوانیت و
« زندگانی سختی بودند نیافتم . من ندای صاحب را ، بگوش آنها آشنا ساختم .
« و متدرجاً رسوماتشان ملائمت گشت . اکنون آنها مجتهداً در یابی این کوه
« میزیزند . من سعی نموده ام که در بین تعلیم راههای تقدیس ، نخستین صنایع
« زندگانی را بآنها بیاموزم . و هرگز از این ساده لوحی که سعادت آنها
« را تأمین میکنند دورشان نساخته ام . اما خودم از بیم آنکه مبدا حضورم
« باعث زحمت آنان شود ، باین غار آمده ام و آنها برای کنکاشم باین مکان
« میآیند . در اینجا است که دور از آدمیان خداوند رادر جلال و جبروت این
« امکنه منزوی ستایش میکنم و خود را برای مرگی که روزگار کنهم بشارت
« آنرا میدهند آماده می سازم . »

« چون زاهد بیانانش خانم بافت زمین سجده کرده ما نیز به تقلید او
« بزمین افتادیم بعد با صدای بلند دعا خواندن آغاز کرد و آنالا جواب او را
« میداد . برق های بی صدائی هنوز آسمانهای خاور را باز میکردند ، برفراز
« ابرهای باختر سه خورشید میدرخشیدند . چندین روباه که حوافر آنها را
« پراکنده کرده بود ، یوزه های قیر کون خود را بر لب کودالها دراز کرده بودند ،
« صدای ارتعاش شاخه های درختان که در اثر نسیم شبانگاهی خشک شده و بوضعیت
« طبیعی خود بارگشت میکردند بگوش میرسید .

« ما بدرون غار بر گشتم و در آنجا رهبان تختی از خزه برای
« آنالا بن نمود . اندوه عمیقی از دیده گان و حرکات این دوشیزه هویدا بود
« چنان به بابا ابری مینگریست که کوئی میخواست سری را باو فاش نماید ولی
« ظاهراً چیزی او را مانع میگشت . یا حضور من او را مانع بود و یا از گفتن
« آن شرم داشت و یا اعتراف کردن را بیهوده می پنداشت . من درقاب شب شنیدم
« که آنالا بلند شد و زاهد را جستجو کرد . ولی چون عابد بسترش را باو
« واگذار کرده بود بتماشای جمال آسمان برفراز کوه شده و در آنجا عبادت
« خدایرا بجا میآورد . روز بعد بمن گفت که عادت اوست که حتی در زمستان به
« تماشای جنبش رؤس عربان جنگلها و پرواز ابرها در آسمان و شنیدن نعره
« بادها و سیلابها در انزوا بسر کوه رود . خواهرم مجبور شد که به بسترخوش
« باز گردد و خود را بخواب زند . افسوس ! امید چنان مرا سرمست کرده بود
« که در ضعف آنالاجز نشانه های گذران خستگی چیزی مشاهده نمی کردم .

« فردای آنشب در اثر آواز مرغان سرخ بال و کوه کوها که در درختان
« اقلایا و شجرانار اطراف آن دخمه آشیانه داشتند از خواب بیدار شدم . گل سرخ
« فام « مانبولیائی » چیدم و با رطوبتی که از اشکهای صبحگاهی داشت بروی
« پیشانی آنالا نهادم و مطابق رسومات کلیه ام امید داشتم که اگر روح طفل
« شیرخوار مرده که در قطره از شبنم بران گل فرود آمده باشد در اثر خواب
« سعادت بخشی بدرون زوجه ام رود . بعد بسروقت میزبانم رفتم و او را دیدم که
« دامنهای خود را به جیب زده و بیلی بدست داشت و روی تنه کاجی که در اثر پیری

واژگون شده بود نشسته انتظار مرا میکشید . او پیشنهاد کرد که تا آنالاحواب است با او بمسیون برویم . من فوراً پیشنهاد او را پذیرفته براه افتادیم .
« در حین قروود از کوه درختان بلوطی دیدم که دست بشر بر آنها خطوط ناشناسی رسم کرده بود . زاهد گفت که اشعار است از شاعر عهد کهن بنام « هومر » (۱) و سخنان حکیمان است از شاعر قدیمی تر بنام « سالومون » (۲) که خود او بر درخت کنده است . من ندانستم چه اهنک مرموزی این حکمت ازمنه وان اشعار بوسیله که زاهد گوشه نشین بر درخت کنده وان درختان بلوط که بجای کتاب استعمال شده بودند موجود بود .

« اسم و سن و تاریخ میسوانش هم بر درخت نی در مرغزار ترسیم شده بودند من از بی ثباتی بنای جدید در شکفت شدم . ان پدر مهربان بمن گفت :
« او بقایش فزونتر از من است و ارزشش از جزئی نیستی که من کرده ام بیشتر میباشد . »

« از آنجا بمدخل دره رسیدم و در این مکان شاهکار عجیبی مشاهده کردم :
پای بود طبیعی شبیه به پل « ویرژینی » (۳) که شاید تو نیز نامی از آن شنیده باشی . بر من مردان و بزه هموطنان تو غالباً طبیعت را تقلید میکنند ولی هرگز به پایه ان نمیرسند . ولی هنگامیکه طبیعت کارهای ادمیان را تقلید کند برایشان سرمشق میشود . روی همین اصل است که بر رأس دو کوه پای ایجاد میکنند در ابرها راهها معاق میکنند بجای جویبار شطوط را منتشر می سازد ، کوه ها را چون ستونی حجاری میکند و در عوض حوض دریاها خلقت میکند .

« چون از زیر بگانه چشمه پل بگنشتیم به چیز عجیب دیگری مواجه شدیم : کوزستان هندوان و یا بیشه مرك بود . بابا ببری به مریدان جدید خود اجازه داده بود تا مردگان خود را با سلوب خویش دفن کنند و به آنهگان نام وحشیانه خود را بنهند . او فقط با صابینی آنهگان را تقدیس کرده بود . زمین چون دشت طبیعی مزارع گندم به تعداد خانواده ها تقسیم بندی شده بود . هر قسمت باغستانی بود که بر حسب سیاقه درخت کاران آن تغییر میکرد . جویبار آرام

۱-Homère-۲-Salomon-۳-Virginie

و بی صدائی از میان این بیشه ها چون مار عبور میکرد و آنرا جویبار « سکون » مینامیدند . این مکان شفق زای ارواح از سمت شرق بآن پلی که از آن عبور کردیم محدود میشد . دو تپه در شمال و جنوب او را احاطه کرده بودند ، فقط در طرف غرب باز بود و در آنجا باغستان صنوبری برپا شده بود . ساقه این درختان قرمز رنگ از خطوط سبز مخطط شده و تا روستایان عربان بودند .
کوئی ستونهای بودند که ایوان معبد مرك را تشکیل دهند . در آنجا صدائی مذهبی چون آهنگ از غنون که از زیر طاقهای کلیسایی خارج شود مترنم بود ، ولی چون به انتهای معبد رفتیم جز آواز برندگان که به یادگار مردگان جشن جاویدانی گرفته بودند چیزی شنیده نمیشد .

« پس از خروج از این باغستان دهکده میسیون هویدا گشت . این مکان در کنار دریاچه و در میان مرغزار پرگلی واقع است . برای رسیدن بدانجا خیابانی بود از مانیولیا و بلوط سبز که در کنار یکی از جاده های قدیمی که بطرف کوهستانهای میروود که « کانوکی » و فاویرید را مجزا می سازند پیش میرفت . چون هندوان در دشت کشیش خود را مشاهده نمودند کارهای خود را رها کرده و به نزد او دویدند بعضی دامن او را بوسه میزدند ، برخی در راه رفتن او را کمک میکردند ، مادران اطفال خود را بلند میکردند تا آن نصارا را بآنها نشان دهند ؛ زاهد میگریست و از وقایع دهکده خود را آگاه میکرد . یکی را بند میداد ، دیگری را با ملامت سرزنش میکرد ، از خرمنها صحبت میداشت ، از تعلیم اطفال بیان میکرد ، الام را تسکین میداد ، او خدا را در تمام بیاناتش مخلوط می نمود .

« بدین طریق تا یای صلیب بزرگی که در جاده قرار داشت مارما شایست کردند در آنجا مکانی بود که آن خدمتگذار خداوند اسرار مذهب را بیان میکرد : او گفت « مریدان جدید عزیزم بشما برادر و خواهری رسیده است » و علاوه بر این دیروز به مشیت پروردگار خرمن های شما آزاری ندیده اند ، لذا شما سعادت مندید . بیاس این دو نعمت شما را شکری واجب است . پس « قربانی مقدس را آغاز کنیم ، لذا با حواسی جمع و خلوص نیت و سیاس

« کامل و قلمی سرشار از احترام پیش آئید تا به پیشگاه خداوند نیاز و سپاسگذار شویم »

« فوراً آن کشیش عالی جناب عباى سفیدی از پوست توت دربر کرده، ظروف مقدس از « تابرناکلی » (۱) که دریای صلب بود بیرون کشیده شدند و سنک چهارگوشی میز قربانی را تشکیل داد. آب از سیلاب مجاور برداشته شد خوشه انگور بیابانی شراب قربانی را داد. ما تمام بر روی علفهای طوبای سجده کردیم و قربانی شروع شد »

« فجر از بس کوهساران نمایان شد کوئی در خاور حرقی واقع شده است - هر چیز در این کنج ازوا طلائی با سرخ بود. بالاخره آن اختر با کروفر تمام از ورطه نورانی خارج گشت. نخستین شعاعش به « هوستی » (۲) مقدس که در همین لحظه کشیش آنرا در هواها بلند کرده بود اصابت نمود، ای سحر مذهب! ای جلال و جبروت آئین نصارا! قربانی کنندگان رهبانی کهن سال، میز قربانیت يك سنک، کلیسایت صحرا، کمک کنندگان وحشبان معصوم! خیر مرا شیه نیست که در آن لحظه که ما سجده کرده بودیم قربانی مجرا نشد و خداوند بر زمین نازل نگشت زیرا من او را در قالب خود حس کردم »

« در این قربانی فقط جای اتالا بمن نمایان بود. بعد بدهکده باز گشتیم و در آنجا زندگی اجتماعی و طبیعی با هم مخلوط شده و در انسان تأثیر شدیدی میگردند. دریای سرستانی از آن صحرای کهنه سال زراعت جدیدی نمایان بود؛ خوشه‌های گندم با امواج طلائی رنگ خود بر روی درخت باوط و ازگون کشته می‌قاطیدند، و دسته‌های گندم يك تابستانه جانشین آن درخت سه‌قرنی کشته بودند. هر گوشه از جنگل آتشی افروخته بود و دود غلیظی در هواها صعود میکرد. مساحین با زنجیرهای طوبای زمینها را اندازه می‌گرفتند، ریش- سفیدان نخستین مالکین آن اراضی را تعیین میکردند، برنده آشیانه خود را ترك میکرد؛ بیشه حیوان سبع به کلبه مبدل میگشت؛ غرش آهنگرها بلند بود و صدای ضربات تبر برای آخرین بار منعکس می‌گشت. آن انعکاسات صوتی

۱- Le tabernacle محل مخصوص ظروف مقدس در کایسا ۲- L'hostie نان مقدس

با پناه گاه خود « درختان نابود میشدند »

« در میان این مناظر، که در اثر تصویر اتالا و روبای سعادتی که قلب خود را بدان خوش داشتم، دلربا تر گشته بودند گردش میکردم، و بر تفوق مسیحیت بر زندگانی بدوی تحسین می‌فرستادم؛ من هندی را مشاهده میکردم که به ندای مذهب متدین گشته؛ و در نخستین عقد آدم و حوا حضور میداشتم: بشر با چنین تعهد بزرگی نتیجه زحمات و عرق جبین خود را بر زمین تسلیم میکند و حوا در مقابل با کمال وفاداری و صداقت خرمتهای نوباوگان و استخوانهای او را حفاظت میکند

« در این وقت طفلی را بحضور می‌سیونر آوردند تا او را در میان یاسمنهای گلدار در کنار چشمه غسل تعمید دهد؛ درهمین هنگام تابوتی در میان « بازها » (۱) و « کارها » (۲) به بیشه مرگ حمل میشد. دومی عشوقی در زیر درخت باوطی بقصد یکدیگر در آمده، ما آنها را بگوشه از جنگل ماوا دادیم. کشیش در جلو ما حرکت میکرد و بر کاتش بهر سو میرسیدند، همانطور که از کتاب مسیحیان برمیاید که در زمان کهن خداوند زمین لم‌بزرع را برکت بخشید و بارت با آدم عطا نمود، او نیز سنک. درخت، را برکت می بخشید، و بهر طرف دعا می‌نمود و از صخره به صخره دیگر میرفت و امتش او را مشایعت می‌کرد. آنها در قالب رفیق من نمایش خانواده‌های بدوی را می‌دادند یعنی در همان زمان که « سم » (۳) با اطفال خود سراسر جهان گمنام را بیش میرفت و بتعاقب خورشید که در جلو او روان بود راه می‌پیمود

« من خواستم بدانم که این زاهد مقدس بر اطفال خود بایچه روشی حکمرانی میکند او با خوشروئی تمام بمن جواب داد: « من برای آنها قانونی وضع نکرده‌ام، فقط بآنها درس عشق آموخته‌ام و به ستایش خدا دعوت کرده و به زندگانی بهتری امیدوارشان ساخته‌ام: تمام قوانین مدونه بشری در اینها متضمن اند. در میان قریه کایه بزرگتر از دیگران واقع است؛ در فصل تابستان بکار کایسیا می‌رود. صبح و عصر آنجا جمع می‌شوند و به پیشگاه مولای

۱- اطفال ۲- مردان ۳- Sem یسر حضرت نوح

« خود به نیاز و سیاستگذاری مشغول می شوند : در غیبت من پیرمردی نماز میخواند
 « زیر آ کهولت و مادر گشتن یکی از مراحل روحانیت است . بعد
 « بزمایع میروند و بکار مشغول می شوند . اگر املاک را تقسیم میکنم تا آنها اقتصاد
 « اجتماعی را فرا گیرند در عوض خرمنها در انبارهای عمومی جای داده می شود
 « تا عشق اخوت یا پادار بماند . چهل مرد کهن سال ، بمساوات محصول زراعت
 « را بخش میکنند . برای این کار جشنها و ضیافتها داده میشود . صایبی که
 « در پای آن اسرار مذهب را شرح میدهم درخت نارونیکه روزهای خوشی زیر
 « آن وعظ میکنم ، قبورمان که نزدیک مزارع کنتم واقع اند ، شطوطیکه در
 « آنها اطفال و مقدسین این دیر جدید را غسل میدهم تمام برای شما صحنه از
 « قلمرو مسیح را جلوه گر می سازند .
 « بیانات صومعه نشین درمن تأثیر کرده و تفوق این زندگانی پادار
 را بر زندگانی خانه بدوش و بیکاره وحشیان دریافتم .

« آه رنه ! من از دست پروردگار شکوه نمیکنم ولی میگویم ، که این
 زندگانی را بخاطر نمی آورم مگر با چشیدن تلخی حرمان . در کلبه با اتالادر
 آن سواحل بیکران چه سعادتمند میزیستم ! در آنجا تاخت و تازم خانه میافت ،
 آنجا با معشوقه خود ، دور از آدمیان سعادت خویش را در اعماق جنگلها مخفی
 میداشتم و چون آن شطوط که حتی نامی هم ندارند میزیستم . بهوض آن صاحب
 و آرامش که در آن گاه گستاخی کرده و بخود وعده میدادم ، عجب اغتشاشی
 زندگانیم را فرا گرفت ! سرگذشت شاکتاس ان بود که بازیچه ثروت میگردد
 و از گردش سواحل خسته و وامانده شده ومدتی از وطن دور گردد و چون
 مراجعت کند جز ویرانه کلبه نیابد و دوستان و رفیقان خویش را در گور ببیند .»



۳- درام

« اگر خواب سعادت و خوشبختی ام شدید بود بالعمکس مدتی کوتاه
 داشت و بیداری درخیمه زاهد انتظار مرا میکشید . چون در اواسط روز بغار
 رسیدم از آن درشکته شدم که چرا انالا به استقبال ما نیامده است . ناگاه وحشتی
 مرا فرا گرفت چون بغار رسیدم بخود جرئت داده و دختر لیز را صدا کردم :
 از صدا و سکوتی که جانشین نمره هایم گشتند افکارم نیز پریشان شدند از ناریکی
 که درون غار را فرا گرفته بود ترسیده و به میسیونر گفتم : شما ای کسیکه آسمان
 همراهتان میباشد وقوی دلتان دارد داخل این ظلمات شوید .»

« چه ضعیف و ناتوان است کسیکه به شهوات یابند است ! چه قوی دلست
 آنکه برخداوند متکی است ! در آن قلب منقی که در طی ۷۳ سال پژمرده گشته
 بود بیش از تمام حرارت شبایم تهور و گستاخی یافت میشد . آن مرد صالح
 داخل غار گشت . من بایک دنیا وحشت خارج دخمه ایستادم . بزودی زمزمه
 ضعیفی شبیه به تاله از انتهای غار بگوش من رسید . من نمره بر کشیدم و دل
 قوی داشتم و خود را بدرون غار یرتاب کردم ای ارواح پدرانم فقط شما
 مطاعید که چه منظره در نظرم جلو گر شد !

« یارسا مشعلی از کاج برافروخته و با دستی لرزان بالای بستر انالا
 گرفته بود . این زن جوان و زیبا با کیسوان پریشان و سیمانی رنگ پریده
 نیم خیز نشسته بود . قطرات عرق اندوه و غم بر پیشانی و میدرخشیدند . نگاههای
 نیم روشنش سعی می کردند که عشق او را بمن بنمایند و دهانش میخواست خنده
 کند . چون صاعقه زده چشمانم ثابت مانده بازوانم آویزان شده و لبهایم باز
 ماندند . من بی حرکت ایستاده بودم . بین ما سه کس این صحنه اندوه کین لحظه

سکوت حکم فرما شد . نخستین بار زاهد آن سکوت را برهم زد و گفت
« این نبی است که در اثر خستگی بر او عارض گشته . اگر توکل بخداوند
« کنیم او بما رحم خواهد نمود . »

« به شنیدن این کلمات خون منجمد شده در قلم حریان یافت . در اثر
بی تابانی و حشایانه ام ، ناگه از کثرت ترس به کثرت اعتماد تغییر حال دادم .
ولی آنالا نگذاشت مدتی در آن حال بمانم . با حالتی اندوهناک سر خود را نکان
داده و بما اشاره کرد که بآرامگاه او نزدیک شویم . »

آنالا با صدای ضعیفی بزاهد خطاب کرد : پدرم ، من خود را در لحظات
« مرگ حس میکنم . شاکنش ! بدون یأس و ناامیدی بدان که تا حال سری را
« از تو مخفی میداشتم تا آنکه موجب سیه روزی تو نگشته و از مادر خویش
« نیز اطاعت کرده باشم . سعی کن که صحبتیم را با آثار اندوهیکه مرگم را
« سریع خواهد نمود قطع نمائی من گفتنیهای بسیار دارم ؛ با ضرب قلبی
« که هر آن هسته نرمی شود و با بار منجمدی که قلبم بسختی تحمل آنرا میکند
« من حس میکنم که عنقریب از دنیا بروم .
« پس از چند لحظه سکوت آنالا چنین ادامه داد :

« قبل از آنکه دیده من روشنائی باز شود ، سرگذشت غم انگیز من
آغاز شده است . مادرم در سختترین مواقع حیاتش مرا آستان گشت ؛ من درون
« او را میازردم ، تولدن بسختی انجامید و موجب یارگیهای داخلی او گشت ؛
« از حیاتم ناامید بود و برای نجات از خطر مرگ نذری کرده و به « ملکه دوشیزگان »
« تعهد نمود که هر آینه من از مرگ برهم بکارت خویش را وقف او نمایم
« این همان نذر است که مرا بگورستان میفرستد . »

« من به سیزده سالگیم یا نهادم که مادرم درگذشت . چند ساعت قبل از
« مرگ مرا بیاین خود خواند و در حضور کشیشی که در آن لحظات آخر او را
« تسلی میداد گفت : « دخترم ! از نذری که برای تو کرده ام آگاه میباشی . آیا مایابی
« که قول مادر خویش را تکذیب کنی ؟ ای آنالا ! من ترا در محیطی میگذارم
« که لیاقت مالک بودن يك زن مسیحی را ندارد یعنی در میان بت پرستانیکه

« خدای پدر و مادرت را تصدیق میدهند ، آن پروردگاریکه پس از بخشیدن
« حیات بر تو با معجزه ترا از خطر مرگ نجات داد . پس فرزند دلبندم بدان
« که با قبول کردن حجاب دوشیزگان فقط از عشق بکبه و شهوات شومیکه
« قلب مادرت را متوش ساخته اند دست خواهی کشیدی ! پس نزدیک شو ، محبوب
« من ، نزدیک شو و در حضور این کشیش مقدس و مادر محضرت بر شمایل
« مادر ناجی » (۱) قسم یاد کن که هرگز مرا در مقابل آسمان خیانتکار
« نخواهی نمود . بدان که من از بهر تو خود را متعهد ساختم تا بلکه حیات ترا
« نجات دهم . و اگر تو قول مرا نپذیری روح مادرت را در شکنجه های
« ابدی غوطه ور خواهی نمود . »

« مادرم ! چرا تو چنین گفتی ! ای مذهب که در عین حال موحشات بدبختی
« و سعادت ما را فراهم میسازی ، ما را معدوم میکنی و تسلی میدهی ! و تو ای مایه
« عزیز و اندوهگین عشقیکه حتی در آغوش مرگ هم مرا ضعیف و ناتوان میسازد ،
« ای شاکنش ! اکنون بدان که چه چیز سرگذشت ما را دشوار می نمود !
« سپس اشکبار گشته و خود را در دامان مادرت برتاب کردم و آنچه را که
« میخواستند متعهد شوم بپذیرفتم . مسیونر بر من بیانات مهمی نمود و همان نذر
« را بمن عطا کرد و برای ابد مرا عقید ساخت . مادرم مرا تهدید کرد که
« هر آینه روزی عهد شکنی کنم گرفتار نفرین او خواهم شد و پس از آنکه
« نسبت به مشرکین و دشمنان مذهب بمن وصایائی نمود مرا در آغوش کشیده
« و دارفانی را و داغ گفت

« در نخست من خطرات پیمان را ندانستم . من مست جوانی بودم و
« چون بکفر مسیحی حقیقی میزیستم ، خون ایمانیولی که در عروقم جریان داشت
« مرا معزور نموده و کرد خود مردانی را میدیدم که لیاقت پیوند با مرا نداشتند
« من از آن خوشوقت بودم که جز خدای مادرم شوی دیگری ندارم . ولی
« چون ترا محبوبس جوان و زیبایی یافتم بر قسمت رحم آوردم و کسناخی نموده
« در انتهای جنگل با تو صحبت داشتم : انوقت بار گران عهد خود را
« حس نمودم . »

« پس از آنکه آنالا بیانات خود را خواند داد ، من با نگاهی تهدید آمیز
میسوئر را نگریده و دستها را گره کرده بانك بر آوردم ؛ اینست مذهبی که
آن اندازه از بهر من اورا میستودی ! معدوم باد پیمانیکه آنالای مرا از من
میگیرد ! محو باد خدائیکه با طبیعت مخالفت می ورزد ! مرد کشیش تو از بهر
چه کار باین جنگها یا نهاد ؟ »

« آمرد کهن سال چنین جواب داد : تا ترا نجات دهم و شهوانت را
مغلوب سازم و نگذارم ، ای کفر گو ، که خشم و غضب آسمانی بر تو نازل شود !
ای جوان تولایق آن نیستی که چون یا بدایره زندگانی نهی از آلام خود شکوه
کن ! کدامند علایم مشقات ؟ کدامند آن بیداد گریهائی که تو متحمل شدی ؟
« کدامند آن فضائلی که تنها آنها می توانند ترا حق شکوه نمودن دهند ؟ چه
خدمتی انجام داد ؟ چه خوبی نمود ؟ بدبخت ! تو غرق شهونی و باز با کمال جرئت آسمان
را مقصر میگذاری ! هنگامیکه تو بزمانند با ابری ۳۰ سال در غربت بر فراز کوهساران
بسر بردی هرگز در قضاوت نقشه های پروردگار سریع نخواهی بود ! آنوقت
« تو خواهی دانست که چیزی نمیدانی و چیزی نیستی و غذای الیم تر و تیره
« بدبختی بالاتر از آن نیست که جسد فاسد شونده مرا شایسته درد کشیدن
هم نباشد . »

« انواری که از هیدگان آن پیر مرد خارج می شدند و ریش او که به
سینه اش تماس میکرد و بیانات تند آسایش تمام اورا شخص جلیل القدری مینمودند .
من در مقابل عظمتش تاب مقاومت نیاورده و بزانو افتادم و از خشم خویش و زش
طلبیدم . او با لهجه ملایم که روحم را تویخ می نمود بمن جواب داد :
« یسرم ! بدان که از بهر خود ترا نکوهش نکردم . افسوس ! یسر عزیزم شما
« حق دارید من در این جنگل چندان کار قابلی انجام نداده ام و خداوند را
« خدمتگذاری نالایق تر از من نیست ، ولی یسرم ، آسمان ، آسمان ، او هرگز
« مقصر واقع نمیشود ! مرا به بخشید اگر بشما بی احترامی نموده ام . حال
« باید بخواهرتان گوش فراداریم زیرا ممکن است دوائی یافت شود . از امیدوار

« بودن خسته نگردیم . شاکتاس این مذهب جلیلی است که امید را تقوایی
« میداند ! »

« - آنالا شروع نمود ؛ تو شاهد منازعات من بودی ولی باز جز قسمت
« کمی از آنرا ندیدی من هیجانان خود را از تو مخفی میداشتم . خبر آن
« زندگی غلامی که با عرق های جبینش دشتهای آتشناك فاوری را مرطوب میسازد
« کمتر از آنالا سیه روز است ، ترا بهر ار تشویق می نمودم ، در صورتیکه مطمئن
« بودم با دور شدن تو مرك من حتمی بود ، من از فرار با تو وحشت داشتم در
« حالیکه بتعاقب سایبان جنگلها نفس زنان بودم آدا ! کاش ترك اقوام
« آشنایان و میهن بود ! از مرك نیز باك نداشتم ! . . . اما روح تو ، مادرم !
« سایهات همیشه حاضر بود و مرا از عذایهایش نکوهش میکردا شکوه هایت
« را میشنیدم و آتشهای جهنم را میدیدم ؛ که ترا منهدم می ساختند .
« شبهای بدی داشتم و هیاکل وحشتناکی را بخواب میدیدم ؛ روزهایم مهوم
« و مقوم بودند . زاله شب چون بروی پوست سوزانم می افتاد حثك میکردید ؛
« من لبهای خود را در مقابل نسیمها باز میکردم ولی آنها در عوض آنکه مرا
« سردی بخشند از آتش نفسم محترق میشدند . هنگامیکه در انتهای ان اما کن
« خلوت دور از آدمیان خود را نزد تو میافتم سخت در عذاب میشدم زیر اسدی
« منهدم نشدنی ما را از یکدیگر جدا می ساخت ! بزرگترین سعادت برای من
« آن بود که برای تو عمر خود را بسر برم و چون کنیزی ترا خدمت کرده و
« خوابگاهت را در گوشه فراموش کشته از کیمتی مهیا سازم ؛ من باین سعادت
« نائل گشتم ولی نتوانستم از آن کامیاب شوم . چه نقشه ها که کشیدم ! چه
« افکاری که از این سر پر شور خارج گشت ! چون ترا مینگریستم درمن لذایذی
« ایجاد میشد که غیر ارادی و مقصر بودند ؛ گاه میخواستم که با تو تنها محذوق
« حیه جهان باشم ، زمانی حس میکردم که حقیقتی مرا در هیجانان شدیدم
« مانع میگشت و مایل بودم که آن حقیقت مطلق معدوم گردد تا آنکه در
« بازوان تو فشرده شده و با بقایای خدا و کینتی از غرقابی به غرقاب دیگر
« غوطه ور کردم ! اکنون هم میگویم ! اکنون که ابدیت مرا میبلعد

و غریب نزد قاضی القضاة حقیقی حضور میابم ؟ درحظه که برای اطاعت از مادرم با کمال شرف و مسرت می بینم که بکارت حیاتم را معدوم میکند ، میگویم که دراتر مخالفت دهشتناکی تأسف انرا میخورم که ازان تو نبوده ام

« میسیونر صحبت او را قطع کرده و گفت : دختر من ، الامتان شما را » از حقیقت دور میدارند ؟ این کثرت عشق که شما خود را تسلیم ان میکنید « هرگز صحیح نیست و حتی در طبیعت هم یافت نمی شود . و چون از فکری غلط ناشی شده است نه از قلبی گناهکار لاجرم در نظر خداوند کار کمتر مستوجب محکومیت است پس لازم است که شما این هیجانات را که شایسته معصومیت شما نیستند از خود دور سازید . ولی فرزند عزیزم . بدان که افکار پریشان شما را ازان عهد زیاده از حد ترسانده است . مذهب هرگز قربانی وفاداری مافوق بشری را تقاضا نمیکند « احساسات حقیقی و فضائل معتدل آن خیلی رفیقتر از احساسات شدید و فضائل اجباری يك « شجاعت معمول میباشد . اگر شما اغوا شده بودید ، ای میش ببغوا و حبران ، حضرت مسیح به تکابوی شما میآمد و شمارا به گله باز میآورد . درهای ندامت و پشیمانی بر شما باز بودند : سببهای خون لازم است تا در نظر آدمیان بر اشتباهات ما خط نغی کشیده شود . ولی يك قطره اشك خداوند را کافی است . پس دختر عزیزم مطمئن باش زبرا وضعیت شما ايجاب آرامش میکند . توکل بر خداوندی کنیم که جراحات بندگانش را التیام میدهد اگر همان گونه که من امیدوارم مشیت الهی بر آن باشد که شما از این مرض برهید ، من بحلیه « کبک » (۱) « کاغذی مینویسم : او اقتدار کافی دارد که شمارا از قیود پیمانهای سادتان برهاند . آنوقت بقیه عمر را با شما کتاس در نزد من خواهید گذراند . »

« شنیدن بیانات آن پیر مرد اتالا را تشنج طولانی دست داد که » از آن خارج نگشت مگر برای انکه علائم اندوه دهشتناکی را ظاهر سازد . « با عشق تمام دستها را بهم فشرد و گفت : چه میگوئی ! آبا مرا چاره بوده است ؟ و من میتوانستم از پیمانهای خود خلاصی یابم ! » « آن پدر مهربان

« جواب داد : آری ، دخترم و اکنون هم می توانید » — اتالا نعره بر آورده « گفت : وقت از دست رفته است ، خیالی دیر است . لحظه مرك مرا در آغوش میکشد که از سعادت خویش مطلع میگردم ! چرا زودتر این پیر مرد مقدس را ملاقات نکردم ! والا امروز من با تو از زندگانی سعادت مندی منانذ میشدیم ، « باشا کتاس مسیحی ... در این صحاری ... برای ابد ... کشیش با تقوایی « ما رانسای میداد ... آه ! چه خوشبختی عظیمی ! » من دست آن بی تو را گرفته و گفتم آرام باش ما از آن سعادت محفوظ خواهیم شد . » — « اتالا جواب داد هرگز ! هرگز ! - گفتم چطور - ! آن دوشیزه گفت : شما « همه چیز را مطلع نیستید . روز قبل ... هنگام طوفان ... نزدیک بود نقص عهد کنم . چیزی نمانده بود که مادر خود را از شعله های آتش غوطه ور سازم ؛ « آنوقت لعنت خدا بر من وارد بود و بخداوندی که مرا از خطر مرك نجات بخشیده « بود دروغ گفته بودم ... هنگامی که تو بر لبهای من بوسه زدی تو نمیدانستی که مردی را در آغوش میکشی ! » - « آن زاهد فریاد بر آورد : خداوند ! « ای طفل عزیز چه عملی را مرتکب شده ؟ » - اتالا با چشمان بیحرکت جواب داد : « جنایت ، پدر مهربان ، ولی فقط خود را معدوم ساخته و مادر خویش را نجات داده ام . وحشت غریبی مرا فرا گرفته گفتم : « دیگر بس است » او گفت : من میدانستم که مرا تاب مقاومت نخواهد بود ؛ لذا هنگامیکه کله ها را ترك میگردم او را با خود آوردم ... » - باحالتی وحشتناک گفتم : چه ؟ — آن پدر مهربان گفت « سم » اتالا به تأیید او گفت اکنون در جگرم میباشد « « مشعل از دست زاهد بزمن افتاد ، چون مرده نزدیک دختر لیزبیا اقدام « آن پیر مرد هردو ما را در آغوش گرفت و در آن تاریکی هر سه لحظه استکباری خود را بر این خوابگاه مرك با یکدیگر مخلوط نمودیم .

« آن عابد متهور ، چراغی روشن کرده و گفت : برخیزیم ، برخیزیم ! « با لحظات گرانبهائی را از دست میدهیم : مسیحیان متهور ، بورشهای ذلت را « حقیر شمریم : طناب بگردن ، بر سر خاک ریزان در مقابل عظمت خداوند بخاک « افتیم و رحمتش را طالب کنیم و خوبشستن را مطیع حکم او سازیم . بلکه باز

« وقت باشد . دخترم لازم بود که شما شب قبل مرا آگاه میساختید . »
 « آنالاکت : افسوس ! پدرم ، شب قبل به تکاپوی شما شدم ولی آسمان
 « از برای گناهانم شما را از من دور ساخته بود . وانگی هر مساعدتی بی نتیجه
 « بود زیرا هندوان که از سموم اطلاعات کاملی دارند دوائی برای آنچه که
 « من استعمال نموده ام نمی شناسند ای شاکتاس ! بدان که چون دیدم آن ضربه
 برخلاف انتظارم فوری نتیجه نبخشید ! عشق قوایم را دو برابر کرده و روحم
 « نتوانست بدان زودی از تو جدا گردد . »

« گمان نرود که با شیون و زاری سرگذشت آنالا را قطع نمودم بلکه
 با هیچانائیکه جز در نزد وحشیان گمنام است مانع صحبت او شدم . بروی
 زمین می غلطیدم و بازوان خود را میفشردم و دستهای خویش را میگزیدم . آن
 کشیش کهن سال با مهربانی عجیبی از برادر بخواهر میدوید و هزاران مساعدت
 درباره ما مبالغه میکرد . بواسطه آرامش قلب و در زیر بارگراں سنبش ، او
 از جوانی ما آگاه بود . و کشیش باو لهجه عطا کرده بود که موثر تر و سوزنده تر
 از عشقهای ما بود . این کشیش که مدت چهل سال در راه خدمت به پرورگار
 و آدمیان هر روز بر فراز این کوهساران فداکارها نموده است آیا قربانیهای
 اسرائیل را بخاطر تو نمی آورد که مدام در امکانه مرتفع در مقابل خداوند
 دود میکردند ؟

« افسوس ! عبت آن کشیش برای تسکین آلام آنالا دوائی میجست .
 فرسودگی اندوه ، سم و عشقی که کشته تر از جیع سموم بود گرد آمده بودند
 تا این کل را از این اماکن خلوت بریابند . طرف عصر علائم دهشتناک مرگ
 ظاهر گشتند ؟ سستی تمام اعضاء آنالا را فراگرفت . و انگشتان پا و دستش
 سرد شدند . « او بمن میگفت : انگشتان مرا لمس کن ؛ آیا آنها را منجمد نمی یابی ؟ »
 من نمیدانستم چه جواب گویم . کیسوانم از شدت ترس راست شده بودند ؛
 سپس چنین اضافه نمود : « حتی دیروز هم ، ای مایه حیاتم جزئی تماس تو
 « مرا میجهاند ، ولی دیگر دست ترا حس نمیکنم و تقریباً صدای تو را
 نمی شنوم ، اشیاء غار متدرجا محو میگرددند . آیا اینها پرنده گان نیستند که بخوانند

« باید اکنون خورشید نزدیک غروب باشد ؛ شاکتاس وه ، چه زیبا خواهد
 « بود ، هنگامیکه انوار آن در صحرا بروی قبرم تاباند ! »

« آنالا چون دید که بیانات او ما را گریان میسازد ، بما گفت :
 « دوستان عزیزم مرا ببخشید ؛ راست است که من بسیار ناتوان و ضعیف می باشم
 « ولی ممکن است قویتر گردم . نگاه شیب هنگامیکه قلم از عشق سرشار است
 « بدرو حیات میگویم ! ای پیشوای مذهب بمن رحم کن و مرا دست گیر . آیا
 « مرا اطمینان میدهی که مادرم خوشوقت باشد و خداوند مرا از عملی که
 « کرده ام عفو کند ؟ »

« آن یازسا در حالیکه اشک می ریخت و با انگشتان لرزان و ناقص خود
 « آنها را خشک میکرد گفت : دخترم تمام سیه روزی شما از جهانان بر میخیزد ؛
 « تربیت وحشیانه و عدم تعالیم کافی شما را نابود ساختند . شما نمی دانستید
 « که يك مسیحی نمیتواند هر آنچه را بخواند درباره حیات خویش انجام دهد .
 « خداوند شما را برای ساده لوحیتان خواهد بخشید . مادران و آن میسیونری احتیاطی
 « که هادی او بوده است مقصرتر از شما بوده اند آنها از حیطه اقتدار خود یا
 « بخارج نهاده و شما را یابند پیمان بی جا و بی موردی کردند ولی رحمت حق
 « شامل آنها باد ! شما سه نفر نمونه مهبی از خطرات تعصب و جهل را در موضوع
 « مذهب نشان میدهید . فرزند من ، مطمئن باشید ، آنکسی که قلوب و عروق
 « را مجوف ساخته است شمارا از روی مقاصدان که بی آرایش و یالک بوده اند
 قضاوت خواهد کرد و نه از روی عملتان که سزاوار محکومیت است .

« اما راجع به حیانتان اگر هنگام مرگ فرا رسیدم باشد که به خلد برین
 « جای گزین شده و به حق خواهید پیوست ! آه ! فرزند عزیزم . باز دست
 « دادن این دنیای دون چیزی کم نکرد ؛ با وجود آنکه در صحرا متولد شده اید
 « باز تلخی آلام و مشقات را چشیدید ؛ پس چه تصور میکردید اگر هر آینه
 « شاهد تیره بختی های « اجتماع » (۱) بودید ؟ چه میگفتید اگر در حین عبور
 « از سواحل اروپا کوش شما از فریاد مبتداندوه و الهی که از ان کهنه زمین

« باند است متاثر میگشت ؟ ساکنین کلبه و قصور تمام در این دنیای دون و
 « بسترنج میکشید و می نالند . ملکه های دیده شده اند که چون زنان فقیر و بینوائی
 « میگریسته اند و از مقدار سرشگی که دیدگان سلاطین محتوی است شخصی درشگفت میشود !
 « آیا فقط از بهر عشقتان تأسف میخورید ؟ دخترم پس لازم است که
 « برای خیالی واهی هم اشک ریختن ایاقاب بشر را می شناسید و می توانید
 « نایب داری امیالش را بشمارید ؟ شما بهتر می توانید حساب امواج دریا را که
 « در موقع طوفان برویهم می غاطند تعیین کنید تا آنها را . اتالا ، فداکاریها
 « و نعم رشته های جاویدان نیستند : شاید روزی در اثر بی نیازی تنفری ایجاد شود ؟
 « آنوقت گذشته ها از یاد میروند و جز عبوب يك بیوند ناقص و حقیر چیزی
 « بنظر نمیرسد . دخترم ، شك نیست که يك ترین عشقه بین آن زن و مردی موجود بود
 « که بدست پروردگار خلق شده بودند بهشتی از بهر آنها تشکیل یافته بود . آنهایی گناه
 « و پایدا را بودند از حیت روح و جسم کامل بوده و در هر چیز با یکدیگر تناسب داشتند .
 « حوا از بهر آدم خاکی شده و آدم برای حوا خاقت یافته بود . معذالك آنها
 « نتوانستند وضعیت سعادت بخش خویش را پایدار دارند . پس بعد از آنها کدام
 « زوجین خواهند توانست ؟ من برای شما از عروسیهای مردم بدوی و آن
 « وصلت های مستحسن صحبت نمیکنم ؟ هنگامی که خواهر نامزد برادر میشد و
 « عشق و محبت برادری در يك قاب بایکدیگر آمیخته گشته و خلوص و سادگی
 « یکی لذت و خوشی دیگری را فروتر می نموده است . معذرا تمام این وصلت ها
 « به نزاع پیوسته است . حسادت درخیمه ابراهیم حکم فرما بوده است . و حتی
 « در خوابگاه آن پیرانیکه از فرط شغف مرك مادران خویش را از باد میبردند
 « نیز سرایت کرده است .

« فرزندانم ، آیا باور میکنید که در عشق خود سعادتمندتر و بی گناه تر
 « از خانواده های مقدس که بخواست مسیح نازل شده اند باشید ؟ من برای شما
 « از جزئیات زناشوئی و منازعات و سرزنش های دو طرفه ،
 « اضطرابات و تمام آن کدورت های بربالین خوابگاه وصال پاس
 « میدهند چیزی نمیگویم . زن هر دفعه که مادر می شود الامش تجدید

« میگردند . و بادیده لشکبار وصلت را تجدید می نمایند . چقدر در مرك طفلی
 « که باو شیر داده اید و در آغوشان جان سپرده است اشک میریزد ! ناله های
 « راشل « (۱) در کوهستان پیچیده بود و هیچ چیز نمی توانست آلام او را تسکین
 « دهد زیرا فرزندانش نزد او نبودند . این تلخی ها که به محبت های بشری آمیخته
 « میشوند بقدری شدیدند که من در کشور خود با توان محترمی را دیده ام ، که محبوب
 « سلاطین بوده ، معذرا ایراد سلطنتی را ترك گفته اند و در صومعه معتكف شده تا این
 « جسد عاصی را از لذایزش که جز درد و الم چیز دیگری نیستند برهانند .
 « ولی ممکن است بگوئید که نمونه های اخیر بشما مربوط نمی باشند ؟ و
 « تمام جاه طلبی شما بازندگانی در کلبه تاریکی در نزد مردیکه خودتان او را انتخاب
 « نموده اید خاتمه مییابد ؟ آیا لذایذ ازدواج را کنار گذاشته و محو آن دیوانگی
 « که جوانی آنرا عشق مینامد میگذشتید ؟ تصورات غلط ؛ جاه طلبی ؛ رویای
 « احساسات !

« دختر عزیزم ، من هم گرفتار هیجانات قلبی بوده ام . این سر همیشه
 « بی هو نبوده و این قاب هم آنقدر که امروز بنظر شما آرام می آید نمی زیسته
 « است . هر آنکه مرد باثبات می توانست به هوا و هوس های تجدید شونده کفایت
 « کند ، بی شك از زوا و عشق نزد خداوند مساوی بودند زیرا آن دو لذت
 « و خوشی جاویدان خداوندی همین دو اند . ولی روح بشر خسته میشود و
 « هرگز مدت مدیدی يك شئی را با فرط دوست نمیدارد . همیشه مسائلی یافت
 « میشوند که در اثر آنها دو قاب هرگز با هم توافق پیدا نمیکنند و این مسائل
 « چون بشکل رشته درآیند به تنهایی کفایت میکنند که زندگانی را غیر قابل
 « تحمل نمایند .

« بالاخره ، دختر عزیزم ، اشتباه بزرگ و عمومی آدمیان در رؤیای سعادت
 « آنستکه قناعت مرك را که با وجود آنها متصل می باشد از یاد میبرند : بشر
 « محکوم به هرك است . سعادت شما بزرگتر از آن که نباشد دیر یا زود
 « سیمای قشنگش تبدیل میشود بآن چهره بکنواختی که گور به فرزند آدم عطا

« میکند . دیدگان آنالا هم نخواهند توانست شما را در میان خواهران شما
 « دردخمة مرك آرمیده اند بشناسند قلمرو عشق در قیر امتداد نیاید . چه بگویم !
 « (ای نامجوئی و جاه طلبی) چه بگویم از دوستی های زمین ! دختر محبوبم
 « آیا مایابی که از اهمیت آن آگاه شوی ؟ اگر هر آینه آدمی پس از چند سالی
 « که از مرگش میگذرد باز بعرضه وجود آید من مشکو کم از آنکه بدیده
 « شعف از طرف آنهاییکه بیشتر بیاد او اشک ریخته اند بدیرفته شود . بدین
 « زودی رشته محبت تجدید میشود و عادات بسهولت تغییر میکنند . بی ثباتی
 « در نهاد بشر ممکن است و زندگانی ما حتی در قالب صمیمی ترین دوستانمان
 « هم بسیار ناقابل است .

« دختر عزیزم ، رحمت خداوند را سپاسگذار باشید که بدین زودی شما
 « را از این دره فقر و مسکنت میرهاند . اکنون قبای سفید و تاج رخشنده
 « دوشیزگان بر فراز ابرها برای شما آماده میشوند . هم اکنون میثوم که
 « ملکه دوشیزگان شمارا ندا میدهد ؟ بیائید ای خدمتکار شایسته و لایق ، بیائید
 « کبوترم ، بیائید و برنخت معصومیت و ساده گی در میان تمام دخترانیکه
 « زیبایی و جوانی خود را در راه خدمت به بشریت و قربیت و
 « پرورش اطفال و تقوا فدا کرده اند جای گیرید . ای کل با تقوایم
 « بیائید و در آغوش عیسی بیارمید . این تابوت ، همین تخت خواب از دواجیکه
 « شما برای خویش انتخاب کرده اید هرگز مقبوض و اغفال نخواهد شد و بوسه های
 « شوهر آسمانی شما هرگز خاتمه نمی یابند ! »

« همانگونه که آخرین اشعه روز با دها را خاموش میکند و سکوت
 « را در آسمانها پراکنده مینماید ، همانطور هم بیانات آرام آن سالبدیده شهوات
 « را در قلب معشوق من آرام می نمود . آنالا دیگر به غم و اندوه من می پرداخت
 « و وسایلی بکار میزد که در من تاب تحمل مرك او را ایجاد نماید . گاه میگفت
 « که اگر هر آینه مقصد شوم که اشکهای خویشرا خشک نمایم او باشعف مرك
 « را در آغوش خواهد کشید . زمانی از مادر و میهنم برانم صحبت می داشت .
 « او سعی میکرد که با بیدار کردن درد گذشته در من مرا از غم و اندوه حاضر

« منصرف سازد . مرا به صبر و تقوی تشویق می نمود . او میگفت که تو همیشه
 « تیره بخت نخواهی بود . اگر آسمان امروز تلخی ازرا بتو بیچشاند از بهر آن
 « است که تو بیشتر شفیق و غمخوار منلالت دیگران شوی . شا کتاس ، قلب
 « چون درختان است که بخودی خود بلسان را بران زخمهای بشر نمی دهند مگر
 « آنکه آنها را با آهنی زخمی سازند .

« هنگامی که او صحبت خود را خاتمه میداد روی خویشرا بیسیونری نمود
 « و از او همان تسکینی را که بمن داده بود میجست . نوبه به نوبه تسلی میداد
 « و تسلی مییافت و در روی ستر مرك بیانات زندگانی را میگفت و می شنید .

« در این هنگام کشیش کوشش و فعالیت خود را مضاعف می نمود . استخوانهای
 « کهنه اس از آتش عشق حرارتی جدید کسب کرده و در حین تهیه نمودن دوا
 « و روشن کردن آتش و خشک کردن قیر نطق های شکفت انگیز درباره خداوند
 « و سعادت مستغنیان می نمود . مشعل مذهب بدست داشت و چنان بنظر میرسید
 « که میخواهد به تعاقب آنالا بگور رود تا با واسرار عجیب انرا بنمایاند . آن
 « غار حقیر و بی اهمیت از عظمت مرك آن مسیحی رونق بخود گرفته بود و
 « ارواح آسمانی بی شك متوجه این صحنه که در آن مذهب بتنهائی بر
 « عشق و جوانی و مرك - میجنگید بودند

« این مذهب آسمانی ظفر میافت و شخص فتح او را از اندوه مقدسین که
 « جانشین نخستین هیجانات شهوات در قالب میگشت مشاهده می نمود . در اواسط
 « شب آنالا چنین به نظر رسید که جانی جدید یافته تا بدعای آن متقی که در
 « کنار بستر او میخواند جواب گوید . پس از دقیقه چند دست خود را بطرف
 « من دراز کرد و با صدائی که بسختی شنیده میشد بمن گفت : پسر اوتالیسی ،
 « آیا تو بخاطر میآوری نخسین بشی را که مرا برای دوشیزه آخرین عشقها
 « گرفته بودی ؟ چه بیش کوئی شکفت انگیزی بود از سر گذشت ما ! او
 « دقیقه مکث کرده و چنین ادامه داد : هنگامی که فکر میکنم که ترا برای اند
 « ترك میکنم قلبم چنان قدرنی برای تجدید حیات میگیرد که نیروئی میابم که
 « خود را به قوه عشق جاویدان سازم ولی ای خدای من مطیع خواست تو هستیم !

« آنالا چند لحظه خاموش شد و بعد اضافه نمود : من از دردهائی که بشما وارد آورده ام بیوزش میطلبم . من شما را از هوا و هوس و غرور خود بریشان خاطر ساختم . شاکناس کمی خاك که بر جسد من ریخته شود دنیائی را بین من و شما حائل خواهد نمود و شما برای همیشه از زیر بار کران فقر و مسکنت من خارج خواهید شد . »

« - من درحالیکه در اشکهای خود غرق بودم جواب دادم : شما را ببخشم ! آیا مگر من باعث جمیع بدبختیهای شما نشده ام ! - او صحبت مرا قطع کرده و گفت : دوست من شما مرا سعادتمند ساختید و اگر هراینه من حیات را از سر میگرفتم زندگانی با شما را در گوشه غربت و در میان فقر و مسکنت بر يك دنیا استراحت در وطن ترجیح میدادم . »

« اینجا صدای آنالا خاموش شد ، سایهای موت اطراف دیدگان و دهانش را فرا گرفتند . دستهای او در تکیای لیس با چیزی بودند . و با ارواح نامرئی « (۱) زیراب صحبت می نمود . او سعی میکرد که صلیب کوچکی که بگردن دارد باز نماید ولی کوشش او در این راه بیهوده بود . او از من خواش کرد که من او را از گردن وی باز نمایم بعد بن چنین گفت :

« هنگامیکه برای نخستین بار با تو صحبت داشتم تو این صلیب را مشاهده میکردی که بر سینه من میدرخشید ؛ و این یگانه ترونی است که آنالا دارا می باشد . پدرمان لیز چندی پس از تولد من آنرا برای مادر من فرستاده است . ای برادر این ارت را از من دریاب ! و به یاد تیره بختیهای من آنرا حفظ کن . نما - در مشقات زندگانی از خداوند بی نوایان کمک خواهی یافت . شاکناس من خواهش دیگری هم از تو دارم - رفیق ، زمان بیوند من با تو در روی زمین خیلی کوتاه بوده است ولی بعداً زندگانی طویلتری خواهد بود - ! آه چه دشواری و دهشتناکی میشد اگر هر آینه برای ابد ترا ترك میکردم ! من امروز از تو سبقت میجویم و در محیط آسمانها ترا انتظار میکشم . اگر تو مرا دوست داشته خود را در غلبه نصارا آگاه ساز تا آنکه وسائل ازدواج ما نیز فراهم

« شود . اکنون در نظرت معجزه بزرگی از آن مذهب مشاهده میگردد . زیرا : « او مرا قادر میسازد که بدون آنکه با تاختی یأس و ناامیدی جان دهم ترا ترك گویم . از تو جز بیمانی ساده خواستار نیستم . خود میدانم که این بیمان برای تو کران تمام میشود زیرا ممکن است این عهد ترا از ترن خوشبختی ترا من جدا سازد ای مادر من دخترت را ببخش ! ای « دوشیزه » (۲) خشم و غضبتان را از من باز دارید . من در ضعف خود فرو میروم و از تو ای « پروردگارم ! افکاری را میربایم که فقط متعلق بتو میباشد . »

« من از بار کران و غم و اندوه فرتوت شده بودم و در همان حال با آنالا قول دادم که روزی مذهب مسیح را در آغوش گشتم ، باین منظر آن زاهد که گوئی بر او الهامی شده باشد از جای جست و دستها را بطرف طاق آن دخمه بلند کرده و ندا بر آورد : وقت آن فرا رسیده است که خداوند را بدین مکان طلب نمایم !

« چون این کلمات ادا شدند ، قوه فوق بشر مرا مجبور کرد که بخاک افتم و دریای بستر آنالا سر فرود آورم . کشیش مکانی مخفی را که در آن جعبه از طلا که از پرده ابریشمی پوشیده شده بود قرار داشت باز نموده « او خود را بخاک انداخت و از صمیم قلب پرستش نمود . تا که غار روشن شد « و در آسمانها بیانات فرشتگان و ارتعاشات ارغنونهای آسمانی بگوش رسیدند . « چون زاهد ظرف مقدس را از تا برنا کلی بیرون کشید من تصور کردم که خداوند را دیدم که از دامنه کوه خارج گشت .

« کشیش حقه را باز نموده « اوسقیل » را که چون برف کافور کون بود در بین دو انگشت نهاد و با آنالا نزدیک شد و زبان لاتینی بیاناتی بر او کرد . آن معصوم چشمان را با حالت خاصه با آسمان دوخته بوده تمام اندوههایش « متوقف شده بودند . تمام زندگانی که برده ان وی جمع گشته بودند . لبهایش « نیم باز شده با کمال احترام به تکیای خداوندیکه در آن نان مقدس مخفی بود میشدند . سپس آن مرد خدا قدری کفان را در روغن مقدس فرو برده و

« و یستانی آتالا را با آن مالش داد . اومدنی آن دختر را که در حال احتضار
 بود نگرست ناکهان این کلمات مهیج از دهانش خارج شدند : بروید روح
 مسیحی ، بروید و بخالق خود پیوندید ! » من سرخود را بلند کرده و در
 « حالیکه به جام روغن مقدس مینگریستم ، گفتم : « پدرم آیا این دوا اتالا را
 « شفا خواهد داد . آن بیرمرد در آغوش من برتاب شده و گفت : « آری
 « بسرم ، زندگانی جاوید . »

« در این نقطه برای دفعه ثانی از آغاز گذارشش شاکتاس مجبور شد که
 « صحت خود را قطع نماید . اشکهایش او را غرق نمودند . و صدایش کلمات
 « مقطعی را ادا میکرد آن بیرمرد به بیضا سینه خود را باز کرده و صاب آتالا
 « را بیرون کشیده و گفت : « اینست آن ودیه بدبختی و فلاکت ! رنه !
 « بسرم تو انرا می بینی و من نمی بینم ! بمن بگو که آیا پس از سالهای متمادی
 « طلای آن زنک زده است ؟ آیا اثرات اشکهای مرا نمی بینی آیا مکانی را
 « می بینی که زنی مقدس انجا را با لبهای خود تماس کرده است ؟ چطور آیا
 « شاکتاس هنوز مسیحی نمی باشد . چه قضاوت یوجی او را تابحال در اشتباه
 « پدرانش نگهداشته است : خیر دیگر راضی نیستم که باز در این حال بمانم .
 « زمین مرا ندا میرسد : چه وقت داخل دخمه اموات خواهی شد و منتظر چیستی
 « نامنهی آسمانی را در آغوش گشی ؟ . . . ای خال ! شما مرا بیش از این
 « منظر نمیشوید : و بعضی آنکه کشیش این سری را که از اندوه سفید شده
 « است طراوت بخشد امیدوارم که خود را با آتالا پیوندانم حال آنچه که
 « از سر گذشتم باقی است خاتمه دهم . »



تشییع جنازه آتالا - یکی از تابلوهای مشهور
 ژبروده Girodet نقاش نامی فرانسه
 (۱۷۶۷ - ۱۸۲۴) که اکنون
 در موزه لوور موجود است

۴- تشییع جنازه

« ای رنه ! من تمهید نمیکنم که بتوانم یاسی را که هنگام مرگ آتالا بر روح مستولی شده است امروز برای تو تشریح نمایم . برای اینکار حرارتی بیش از این لازم است و من فاقد آن می باشم . باید که دیده گان تا بینایم در مقابل خورشید گشوده شوند تا اشکهای را که در بر تو آن ریخته اند حساب کشند آری ، این ماه که اکنون در بالای سرما میدرخشد روزی از روشن کردن نواحی خلوت « کانتوکی » (۱) خسته و فرتوت خواهد شد . این شط که اکنون حامل زورقهای ماست ، قبل از آنکه اشکباری من از بهر اتالا قطع شود ایهای خشک خواهند شد . مدت دو روز بیانات عابدرا نمی فهمیدم . برای آرام کردن آلام ، آن مرد جلیل القدر دلایل بیهوده زمین را بکار نمی بست او با کفتن این کلمات خوبستن را خورسند مینمود : « پسر من ، اینهم مربوط به اراده خداوندیست . » و مرا در اغوش میکشید . من هرگز باور نمی کردم که این چند کلمه مرد مسیحی ، قبل از آنکه آنرا حس کرده باشم ، اقدرد تسلی بخش باشد .

« شفتت و جرب زبانی و صبر خال نایبیر این خدمتگذار خداوندی بر پایداری آلام درونیم فائق آمدند از اشکباری در مقابل او شرمگین گشتم و باو گفتم : « پدرم بیش از این روانیست که شهوات و هوسهای جوانی در اراعش زندگانیست خال وارد کند . مرا بگذار که بقایای معشوقه خویشرا همراه برم . من آنها را در گوشه از صحرا دفن خواهم کرد و اگر باز محکوم زندگانی باشم سعی خواهم کرد که خود را تا بسته آن ازدواج جاویدانی که آتالا مرا بآن امیدوار ساخته است بنمایم . »

« چون آن پدر مهربان مرا متهور یافت از شمع جستن کرد و گفت :
 « ای خون عیسی خون مولای من . همانا که تو سزاوار ستایش می باشی ! شك
 نیست که تو این جوان رانجات خواهی داد . پروردگار ! شاهکار خود را به
 « منصف ظهور آور و این روان منقاب را آرامش بخش و از بدبختیهایش جز
 « خاطرات مفید و ملایم باقی مگذار ! »

« آن یار سا حاضر نشد که جسد دختر لیز را بمن واگذار کنند ولی
 پیشنهاد کرد که مریدانش را گرد آورم تا بآداب مسیحیت او را بخاک سپاریم .
 من نیز بنوبه خود باین امر رضایت ندادم و گفتم : « تیره بختیها و فضائل اتالا
 « بر بشر مخفی بوده اند : باشد که ما نیز او را مخفیانه دفن کرده و اسرار او
 را پوشیده بداریم » ما مصمم شدیم که فردای آنشب در طایع افتاب اتالا را در
 زیر یگانه چشمه آن یل طبیعی که در مدخل بیشه مرك واقع است دفن نماییم .
 و همچنین قرار بر این شد که شب را برجسد آن معصوم بمبادت بگذارانیم .

« بفرما رسیدن شب بقایای گرامیش را به یکی از مدخای غار که بشمال
 باز میشد حمل نمودیم . زاهد آنها را در پارچه کتان اروپائی که مادرش آنرا بافته بود
 کفن کرد ، آن پارچه تنها تری بود که از کشورش باقی مانده و از در بازو او برای کفن خود
 نگه داشته بود . اتالا بر فراز چمنی از گل ناز آرمیده بود ؛ باها ، سروشانه و قسمتی از سینه اش
 هویدا بودند . در میان گیسوانش گل مانیولائی نمایان بود آن گلی بود که من
 بقصد بارور ساختن او بر کیسوان دوشیزه نهاده بودم . لبهایش ، چون گل سرخی
 که دو صبا از جیدش گذشته باشد بزمرد و خندان مینمود . در گوته های
 کافورگون و زرخنده اش چند ورید آبی رنگ نمایان بود ؛ چشمان دلربایش بسته بودند
 و باهای مجبوسش بهم متصل و دستهای چون مرمرش بر قلاب اوصاب ابنوسی را
 میفشردند حمایل نذرهایش را بگردن داشت . در اثر فرشته اندوه و خواب مضاعف
 معصومیت و کور مسرور بنظر میرسید . من خدائی تر از او هرگز ندیده بودم
 هر آنکس که از زندگانی اتالا باخبر بود ، او را مجسمه دوشیزه میکرفت که
 در حال خواب باشد

آن عابد تمام شب را بمبادت مشغول بود . من ساکت و صامت در بالای

بستر مرك اتالایم نشسته بودم . چه بسیار این سر دلربا را بزانو گرفته ام ! چه
 دفعات بروی او خم شده ام و صدای تنفس را شنیده و از آن استنهام کرده ام !
 ولی اکنون صدائی از آن قلاب ساکت و بی حرکت خارج نمیشد و بیهوده بود که
 من انتظار بیداری آن مهوش را داشتم .

« ماه مشعل رنگ پریده خود را باین شب زنده داری شوم وام داد . در اواسط
 شب ما ماند روحانیه روحی که بالباس سفید بر تابوت رفیقش برای گریستن
 آید در صحنه آسمان خود نمائی میکرد . بزودی اسرار اندوهناکی را که مایل
 است همواره بادرختان باوط کهن سال و سواحل کهنه دریاها در میان آورد در
 یهنای باغات منتشر ساخت گاه گاه آن یار سا شاخه های گلداری را در آب مقدس
 فرو میبرد و در تاریکی تکان میداد و بدینوسیله شب را از شمیم اسمانی معطر میساخت .
 گاه با آهنگی قدیمی اشعاری از « زوب » (۱) شاعر جهان کهن را تکرار مینمود ؛
 او میگفت :

« من چون گلی باطراوت گذران کرده ام ؛ و چون عاف زارع خشک گردیده ام
 « چرا حیات به تیره بختان عطا کردید . و زندگانی بکسانی که بر آلام
 « قلاب مبتلا هستند . »

« آن سالیده بدین طریق زمزمه مینمود . صدای خشن و بی آهنگش در سکوت
 صحاری می غلطید . نام خدا و قبر از تمام سیلابها و جنگلها خارج میشد . بانك کیوتران
 « و بر تینی » (۲) ، شرشر سیل در کوهسار ، صدای زنگی که مسافربین را خبر
 می نمود باین سرودهای مرك میامیختند . کوئی اواز دسته از مردگان بود که در
 بیشه مرك جواب زاهد را میدادند .

« در این هنگام ، نوار طلائع رنگی در خاور نمایان گشت ، قرقیان در روی
 صخره ها نعره میزدند و دله ها داخل حفره های نارونها میشدند ؛ اینها تشیع جنازه
 اتالارا بشارت میدادند . من جسد را بدوش کشیدم . زاهد بیلی در دست گرفته و
 در جلوی من براه افتاد ما از صخره ها سرازیر شدیم . پیری و مرك ، قدمهای مارا
 اهسته میکردند . چون دیده ام بسگی افتاد که در جنگل به جستجوی ما آمده بود

۱- Jol: یکی از کسان انجیر (صفحه ۱۴۶۶ فرهنگ لاروس) ۲- Virginie

سرشك دیده روان ساختم . ! او اکنون از شعف جست و خیز مینمود و راه دیگر را بنا نشان میداد . گاه کیسوان طویل آنالا باز بچه نسیم صبحگاهی قرار گرفته و حجاب طلائی رنگ خود را بروی دیده گانم میکشید . زمانی در اثر خستگی مجبور بودم که او را روی خزه ها نهاده و نزدش بنشینم تا مجدداً قوتی گیرم . بالاخره بمکان اندوه رسیدیم و زیر طاق پل فرود آمدم . ای یسرم ! چه دیدنی است منظره جوانی که با زاهدی کهن سال در صحرائی مقابل یکدیگر بنشینند و بادستهای خود برای دختر بینوائی که جسدش در نزدیکی آنها در گودال خشك شده سیلابی بروی زمین افکنده است حفر قبر کنند .

« هنگامیکه کار ما خاتمه یافت آنالای زیبا را در بستر خاک کیش جای دادیم افسوس ! من آرزو داشتم که از بهر او بستر دیگری تهیه نمایم ! مشتق خاک در دست گرفته با سکوت هولناکی برای آخرین بار نظر را بر چهره آنالا دوختم . بعداً خاک را بروی پیشانی آن « ۱۸ بهارده » (۱) دختر ریختم . متدرجا میدیدم که آثار و جمال خواهرم در زیر پرده ابدیت محو میشدند ؛ سینه اش چند زمانی خاک قیرگون را بالا آورده بود . گوئی گل زبیق سفیدی بود که میخواست سر از خاک برون آرد - آخر بانك بر آوردم : « لیز ، یسرت را مشاهده کن که دختر ترا بخاك میسپارد . » و او را از خاک خواب ابدیت مستور ساختم .

« پس از مراجعت بفار من براهد پیشنهاد کردم که در نزد او بمانم . آن « یازسا که از قلب بشر کاملاً آگاهی داشت . خیال و خدعه اندوهم را دریافت « او بمن گفت « شا کتاس بن او تالیسی تا آنالا حیات داشت من خودم شما را « بماندن تشویق می نمودم ولی اکنون سر گذشت شما دگرگون گشته است و شما « بهیمن خود مدیونید . یسرم از من به پذیرید که غمها و غصه ها هرگز جاویدان « نیستید ؛ دیر یا زود محو خواهند شد ؛ زیرا قلب بشر را انتهائی میباشد ؛ این « نیز از بیچارگی ماست : ما آنقدر هم شایسته نیستیم که مدت زمانی تیره بخت « زیست کنیم . به مشاسبه مراجعت کنید ، بروید و مادر خود را که هر روز از

« بهر شما اشك میریزد و پشتیبانی را چون شما لازم دارد تسلی دهید . هرگاه « فرصتی بدست آورد خود را در مذهب آنالا مطاع سازید . و بخاطر بسیار که « با و قول داده که با تقوا و مسیحی زیست نمائی . من قبر او را در اینجا حفاظت « خواهم نمود ؛ بروید یسرم . خداوند روح خواهر و قلاب دوست پیرتان به « همراه شما باد . »

« این بود بیانات آن مرد کوه نشین ؛ او قادر تر و خردمند تر از آن بود که بتوان از اطاعتش سرپیچی کرد . فردای آروز میزبان بزرگوارم را ترك کردم . آن مرد جلیل القدر برای آخرین بار مرا در آغوش کشید و آخرین اندرزهای خود را بیان کرد و دعائی در حقم نموده و اشك بسیار ریخت . من بسر قبر رفتم . بر فراز آن مرده صایبی یافتم که چون دکل کشتی مغرورفی که هنوز نمایان باشد سر ابرافراشته بود ؛ این مرا را در شگفت نمود و از این روی دانستم که آن صومعه نشین شب را برای دعا خوانی با آنجا آمده است ، از این نمونه دوستی و مذهب گریان گشتم و تحسین و ثنا فرستادم من مصمم شدم که قبر را باز کرده و بار دیگر محبوب یربوشم را مشاهده کنم . ولی ترسی مذهبی مرا مانع گشت . من بر فراز آن خاکهای تازه جا بجا شده بنشستم و سر را میان دو دست گرفته و در تلخ ترین رؤیا غوطه ور گشتم . ای ره ! در اینوقت است که برای نخستین بار به بیهوده بودن عمر و مقاصد و تدابیر خودمان متوجه شدم . ای فرزند ! کیست که این افکار را درك نکرده باشد ؟ من جز گوزنی پیر بیش نیستم که زمستانها او را کافورگون ساخته باشند سن من با سن زغن برابری می کند . با وجود رزهای فراوانیکه یسرم مجتمعا اند با وجود تجربیات فراوانیکه از زندگانی دارم هنوز بشری ملاقات نکرده ام که فریفته رؤیای خوشوقتی و سعادت نشده باشد ؛ هیچ قلبی نیافته ام که در درون خود جراحات مخفی نکرده باشد . آرام ترین قلوب در ظاهر چون چاه طبیعی چمنزار الاشوامی باشد . سطحش آرام و صاف است ولی چون بداخل ان نظر افکنی بزوجهای بسیاری خواهی یافت که چاه در درون خود آنها را پرورش می دهد .

« پس از آنکه يك طالع و غروب آفتاب بر همان حال رجا بگاه اندوهم

ماندم روز بعد به نخستین بانك لك لك خود را آماده ساختم كه ان قبر مقدس را ترك كنم و بسختی از آنجا حركت نمودم ، سه مرتبه روح اتالا را طلبیدم ، سه مرتبه فرشته صحرا در زیر طاق مرك بفریاد من جواب گفت . بعد بخاور سلام كردم و در راههای كوستان ان یارسا را یافتم كه به كلبه بینوائی میرفت . بعد بخاك افتادم و قبر را در آغوش كشیده گفتم : « در خاك غربت بخواب و » ارام كبر ای بدبخت ترین دختران ! در راه عشق و حیات و مرك از شا كناس « نیز جدا گشتی ! » باچشمان اشكبار از دختر لیز جدا گشتم ؛ و از این امكنه « دور شدم و در پای آن كاخ رفیع ، (۱) قبر نحیف متقی را جای نهادم .

۱ - مقصود از كاخ رفیع ان یل طبیعی می باشد كه در مدخل بیشه مرك قرار داشت



۵- پایان

شا كناس این اوتالیسی ناچیزی این حكایت را برای رونه اروپائی نقل کرده است و پدران آنرا برای اطفال تکرار کرده اند . من كه مسافریخا كه های دور دست هستم با كمال صداقت آنچه را كه هندوان از ان آگاهم ساختند شرح دادم . من در این داستان تابلوائی از قوم شكاری و مات روستائی ، مذهب نخستین مقنن آدمیان ، خطرات جهالت و جاذبیت مذهب در مقابل علم و معرفت ، اتفاق و حقیقت انجیل ، منازعات شهوات و فضائل در قلمی ساده و بی آلابش و بالاخره تفوق مسیحیت بر شدیدترین احساسات و مهیب ترین وحشت ها یعنی عشق و مرك را مشاهده نمودم

هنگامی كه یك نفر « سیمینولی » این حكایات را برایم نقل كرد او را بسیار عمیق و زیبا یافتم زیرا او در این داستان كل صحرا ، و زیبایی كلبه را داخل کرده ، و با يك ساده لوحی این سرگذشت غم انگیز را بیان می كرد كه من مدعی نیستم كه آنرا حفاظت کرده باشم . ولی يك چیز از آن واقعه مرا مخفی بوده من سؤال می كردم كه بابا اسری چه شده است و هیچ كسی نمیتوانست مرا از آن آگاه سازد . و اگر خداوند متعال كه هادی عموم است آنچه را كه جستجو می كردم برایم كشف نمی كرد برای همیشه از آن جاهل میماندم . پیش آمده چنین شد :

پس از آنكه سواحل مشاسبه را كه در زمان پیش سرحد جنوبی فرانس جدید را تشكيل میداد طی نمودم ، بران شدم كه در شمال یكی دیگر از عجایب این سرزمین را كه ابشار « نیاگارا » (۱) باشد مشاهده نمایم . من بشهر قدیمی « اگانوسیونی » (۲) كه نزدیک ابشار واقع است رسیده بودم كه صبحگاهان

۱- Niagara-۲ Agannonsioni : Aes Iroquois

در حین عبور از دشتی زنی را دیدم که زیر درختی نشسته و جسد طغی را روی زانوهای خود گرفته بود من آهسته بآن زن جوان نزدیک شده و شنیدم که می گفت :

« ای طفل عزیز ، اگر تو در میان ما مانده بودی ، چه قشنگ دستانهای زیباتر آنرا را میبست ! بازوهایت خرس را مطیع میکرد و بر رؤس کوهساران قدمهایت شکار را به تاخت و تاز و امید داشت . ای فاقم سفید کوهستان ، چرا بدین زودی بسرزمین ارواح شدی ! تو بطور درانجا زندگی خواهی نمود ؟ »
« بدرت نیست تا از شکار خود تو را غذا دهد . تو سردت میشود و هیچ کس نیست که برای حفاظت پوستهایی بتوعطا کند . آه ! من مجبورم که زودتر خود را «
« تو رسانم تا از برایت آوازهها بخوانم و پسانهایم را بتو نشان دهم . »
مادر جوان با صدائی لرزان زمزمه میکرد و آن کودک را بروی زانوهایش می چنانند ، و لبهای او را با شیر مادری مرطوب میساخت . آن توجهایتیکه برای یک طفل زنده لازم است او به نش کودک خود اعمال مینمود

این زن میخواست جسد پسر خویش را مطابق آداب هندوان بر فراز شاخهای درختی بخشکاند تا بعد بقبور اجدادش حمل کند . آن نوزاد را عریان کرد و چند لحظه بروی لبهایش استشمام نمود و گفت : « روح پسر ، روح زیبا ، چندی پیش بدرت با بوسه که از لبهای من ربود ترا خلق کرد ، افسوس ! بوسه های من قادر نیستند که ترا ثانیه حیات جدید بخشند . » سپس سینه خود را باز کرد و آن بقایای منجمد را در آغوش کشید و اگر هر آینه خداوند دم حیات بخش را منحصر بخود نکرده بود « آنها در قلب مادری حیات میافتند . »

او بلند شد و با دیده کان درختی را جستجو نموده که بتواند بر فراز شاخه های آن طفل خویش را بنهد او درخت افرائی را انتخاب کرد که دارای گلهای سرخ قای بوده و با گل تاجهای « ایبو » (۱) تزئین یافته بود و شمیم مطبوعی را از خود متصاعد میساخت . با دستی شاخهای دسترس را باین آورد

۱ - Apio

و بادست دیگر جسد را در آنجا قرار داد . بعد شاخه ها را آزاد ساخت ، آنها بوضعیت طبیعی خود برگشته و جسد معصوم را که در خلال شاخ و برگهای معطر مخفی بود با خود بردند ! ای مقارم مجال و رفیع « کراسوس » ها (۱) و « سزار » ها (۲) من شما را در بیلاقات مهموم و مغفوتان مشاهده نموده ام ، ولی هنوز مقابر هوایی و بدوی ، آن قبور گل اندود و بزی که زنیور غسل آنها را معطری سازد و باد شمال بحر کشتان در میآورد و در آنجا ببلبل آشیانه خویش را بنا میکنند و نفه شکوه آمیزش را بگوش میرساند ، بر شما ترجیح میدهم . اگر جسد دختر جوانی باشد که دست معشوق بدرخت مرگ آویزان کرده و یا بقایای طفل عزیزی باشد که مادر در مسکن پرندگان جای داده باشد جذایت و ملاحظت آن دو برابر میشود . من بآن کسیکه در زیر درخت اقرا ناله میکرد نزدیک شدم ؛ دستهایم را بر سر او نهاده و سه نعره اندود را کشیدم . بعد بدون آنکه با وی صحبتی بدارم چون او شاخه بدست گرفته و حشراتی که گرد جسد طفل صدا میکردند عقب زدم . ولی دقت میکردم که کبوتر مجاور را نترسانم . زن هندی باو میگفت : « کبوتر ، اگر تود روح « پسر نباشی که از بدنش پرواز کرده است همانا مادری هستی که چیزی جستجو « میکنی که با آن آشیانه خود را بنا کنی . بردار از این کیسوان که در آب « اسکین » (۳) شسته خواهد شد ، بردار از اینها و اطافات را بروی آنها بخوابان ! امیدوارم که خداوند آنها را برایت نگهدارد . »

« در این هنگام ، مادر از مشاهده احترام مرد غریب از شغف میگریست . در حالیکه مامش قول این عملیات بودیم مرد جوانی نزدیک شد : « دختر « سلونا » (۴) « فرزندانرا بردار که بیش از این در اینجا اقامت نمیکنیم و در سر آفتاب حرکت « خواهیم کرد . » من آنوقت گفتم : « برادر ، برای تو از خداوند آسمانی نیلی فام خواستارم

۲ - Crassus یکی از قضات معروف رم است که در سنه ۱۱۴ قبل از میلاد متولد شده و در سنه ۴۳ قبل از میلاد بقتل رسیده است ۳ - César سردار معروف رومی (۴۴-۱۰۱ ق م) است که در مجلس سنا بقتل رسید .
۴ - Celuta Esquine

و امید، و پوست سگ آبی و شکار بسیار تمنا میکنم . پس نو اهل این صحرا
 « ایستنی؟ » آن جوان جواب داد: خیر، ما مهاجرینی هستیم که میهن جستجو میکنیم .
 بمحض گفتن این کلمه جنگجو سرد را بگریبان خود فرو برده و بانوک کمانش سر
 کلها را خم می نمود . من دیدم که در این داستان اشکباری بسیاری متمکن است
 و ساکت شدم . سپس زن یسر خود را از شاخهای افرا یابین آورد و بشوهر
 خود داد . آنوقت من گفتم : آیا بمن اجازه میدهید که آتش امشب شما را
 روشن کنم ؟ — آن دلاور جواب داد که ما کبته نداریم اگر مایلید که با ما
 همراه باشید ما لب آبشار خواهیم ماند . — من جواب دادم : از صمیم قلب
 خواهانم . « سپس براه افتادیم .

بزودی باب آبشاری که صدای رعد آسائی و جودش را بشارت میداد
 رسیدیم . او از رودخانه نیاکارا که از دریاچه « اریه » (۱) خارج شده و به
 دریاچه « اتاریو » (۲) میریزد تشکیل یافته است . ارتفاع عمودیش ۱۲۴ پا
 می باشد از دریاچه « اریه » تا « سو » (۳) شط با شیب زیادی حرکت میکند .
 در موقع سقوط دیگر شط نیست بلکه دریائست که سلابهایش بحاقوم باز آن
 ورطه سر ازیر میشوند . آبشار دوشعبه میشود و شکل نعلی را دارد . در بین دو
 آبشار جزیره ایست محجوف که با جمیع درختانش بر فراز هیاهوی امواج معاق
 است . توده وزین شط که بطرف جنوب حمله ور است چون استوانه لوله شده و
 بعد چون سطحی از برف بازمیشود و در مقابل خورشید با لوان کوناگون میدرخشد .
 آنچه بسمت مشرق ریخته میشود در تاریکی وحشتناکی فرو میریزد ؛ کوئی
 ستونی از طوفان است . هزاران قوس و قزح بر فراز این لجه خم شده و یکدیگر
 را قطع میکنند . چون آب با صخره های ارزان تصادم میکند ، مانند گرداب
 کف آلودی بر فراز جنگلها شده ، کوئی دودهای حریق وسیعی است که با آسمان
 صعود میکند درختان کاج و کردهای بیابانی ، سنگهایی که چون هیاکل خیالی
 صیقل شده اند زینت بخش این صحنه می باشند . جریان هوا عقابها را چرخ زنان بر
 ته این ورطه میکشاند . کارکازوها از دمهای نرم خود پشاخه های نازل درختان

آویزان میشوند تا در آن لجه اجساد یاره یاره گوزنها و خرشها را بدست آرند .
 هنگامیکه من با شمع و ترس به نماشای این منظره گاه مبهوت شده و دم
 زن هندی با شوهر خود از من جدا شد . من بیجستجوی انها شط را بالا آمدم
 و بزودی درمکانی که با عزاداریشان مناسب بود انها را یافتم که با پیر مردانی
 چند بروی عافها دراز کشیده بودند و استخوانهای زیادی که در پوست حیوانات
 پیچیده شده بود نزد انها مشاهده میشد . من از آنچه که در چند ساعت اخیر دیده
 بودم مبهوت گشته نزد آن زن جوان نشستم و چنین گفتم : « خواهر من اینها
 چیستند ؟ » دختر سلوتا جواب داد : « برادرم اینها خالک میهن می باشند ، اینها
 استخوانهای پدرانمان هستند که در هجرت ما را همراه میباشند . —

« چطور شما گرفتار چنین بدبختی شده اید . آن زن جواب داد : « ما بازماندگان
 « نا جز بها هستیم . پس از قتل عامی که فرنگیان از ملت ما بعنوان خونخواهی
 « برادران خود کردند . آنچه از ما توانستند از قانچین فرار کنند نزد همسایگانمان
 « شی کاساس ها » (۱) پناهنده شدند ؛ مدت مدیدی در آنجا بزیستیم و ولی ۷
 « ماه است که سفید بوستان و برترینی بخاکهای ما غلبه کردند و گویند که یکی از
 « پادشاهان اروپا این مکان را با آنها عطا کرده است . ما سر بر آسمان بلند
 « کردیم و بقایای اجداد خویش را برداشته راه صحرا را پیش گرفتیم . من
 « در بین راه فارغ شدم و چون شیرم در اثر اندوه بسیار بد بود ظلم را بکشت .
 چون این کلمات را ادا کرد ، آن مادر جوان چشمان خود را با کیسواش خشک
 کرد ؛ من هم میگریستم

« من فوری گفتم : « پس خواهر من خداوند را ستایش کنیم که وقوع
 « هر چیز متوقف بر مشیت اوست . ما تمام مسافرینی هستیم ؛ پدرانمان نیز چون
 « ما بوده اند . ولی مکانی هم هست که ما برای ابد در آنجا استراحت خواهیم
 « نمود . اگر ترس آن نداشتم که چون سفید پوستی دارای زبان سبکی باشم
 « از شما سؤال میکردم که آیا شنیده اید که از شاکتاس ناجزی صحبتی ندارند .
 چون این کلمات را بشنید آن زن هندی بمن نظری افکنده و گفت : « چه کسی

« از شا کتاس ناچیزی بشما صحبت داشته است ؟ » من جواب دادم : « شهرت او »
 « او صحبت از سر گرفت : من آنچه در اینخصوص میدانم بشما میگویم زیرا
 « شما مکسها را از جسد یسرم دور ساختید و درباره خداوند بیان خوبی نمودید .
 « من « دختر ، دختر » ، (۱) رنه اروپائی هستم که شا کتاس به یسری قبولش کرده
 « بود . شا کتاس که غسل تعمیدش داده بودند و رنه جد تیره بخت من در قتل عام
 « هلاک شدند . - من سر را خم کرده و گفتم : بشر همیشه از غمی باندوده دیگری
 « مواجه میشود . آیا می توانید از « بابا بیری » هم مرا مطلع سازید ؟
 « - آن زن هندی گفت : « او نیز خوشبخت تر از شا کتاس نبوده است .

« شرکوا » ها (۲) که دشمن فرنگیان بودند داخل میسیون او شدند ؛ در اثر
 « صدای زنگی که برای خبر کردن مسافرین بود بکمان او پی بردند . ابری
 « میتواندست خود را نجات دهد ولی نخواست فرزندان خود را رها کرده باشد .
 « او همانند تاب سرمشق خود آنها را برای مرگ تشویق کند . او را باشکجه های
 « بشمارای بسوزانند . ولی هرگز نتوانستند از وی نهره خارج سازند که حمل
 « بر سرمساری خدا و یا پیشرافتی میهنش شود . در همان دم به مرغضبان دعا
 « میکرد و غم مقولین میخورد . برای اینکه از او نشانه سستی بدست آرند ،
 « شرکوا ها یکی از وحشیان را دریای او بطرز اسفناکی قطعه قطعه کردند .
 « ولی بسیار متعجب شدند هنگامیکه دیدند آن مرد جوان بزانو افتاده و زخمهای
 « آن یار را بوسه میزند . زاهد باو میگفت : « فرزند من ما در معرض
 « تهاشای فرشتگان و آدمیان قرار گرفتیم . » هندوان خشمگین این سرخی محاقوم
 « او فرو کردند تا او را از صحبت کردن باز دارند ، هنگامیکه دیگر نتوانست
 « آدمیان را تسلی دهد لبیک حق را اجابت گفت .

« گویند « شرکوا کواها » با آنکه عادت بتهاشای شکنجه محبوسین دارند
 « خودداری نتوانسته و اعتراف کردند که در تهور بابا ابری چیزی خارق العاده
 « موجود بود که از جمیع دلاوریهای عرضی میگذشته است . و چند تن از آنها متأثر
 « شده و مسیحیت قبول نمودند

۱- نوه دختری رنه ۲- Les Chéroquois

« چند سال بعد که شا کتاس از سر زمین سفید پوستان مراجعت میکرد از
 « این قضیه آگاه شده و رفت تا بقایای بیستوای مذهب و آتالا را بدست آورد . او
 « بجایگاه میسیون رسید . ولی بسختی توانست آتالان را بشناسد . دریاچه
 « آبریز شده و دشت را به باطلانی مبدل کرده بود . بل طبیعی و از کون شده بود
 « و قبر آتالا و بیشه مرگ را در زیر بقایای خود پوستانده بود . شا کتاس مدتی
 « در این مکان سرگردان بود . سپس بقار زاهدشتافت و آنرا از خارها و تشنگها
 « پوشیده دید و گوزنی را مشاهده کرد که بچه خود را شیر میداد . او بر فراز
 « صخره بیتوته مرگ نشست و حز پری چند از یرنده گذران چیزی مشاهده نکرد
 « او در حالی که می گریست مار خانگی میسیونر از خار های مجاور
 « خارج شده و خود را بیا های او پیچید . شا کتاس آندوست با وفا را که در
 « میان این خرابها تنها مانده بود در سینه خود گرم کرد . فرزند او تالیسی نقل
 « کرده است که چون شب نزدیک شد چند مرتبه تصور کرده است که در خازرات شفق روح
 « آتالا و بابا بیری را می بیند که صعود میگردانند . این مشاهدات او را از وحشتی
 « مذهبی و مسرتی آمیخته باندوه سرشار میکند .

« پس از آنکه مدتی بیهوده قبر خواهرش و آن رهبانرا جستجو میکند
 « مصمم میشود که این امکنه را رها کند . ناگاه گوزن غار در مقابل او
 « جست و خیز آغاز میکند و در مقابل صلیب میسیون میایستد . این صلیب تا کمر
 « در آب فرو رفته بود ؛ و جوش در اثر خزه پوشیده بود و دم جنبابک صحرا
 « دوست میداشت که در روی بازوان گرم خورده او بنشیند . شا کتاس حدس
 « زد که آن گوزن حق شناس او را به قبر میزباننش هدایت کرده است . او زیر
 « سنگی که سابقا بجای میز قربانی استعمال میشد حفر نمود و در آنجا بقایای
 « یک مرد وزنی را یافت . او شك نداشت که از آن کشیش و دوشیزه است که شاید
 « فرشتگان در این مکان دفن کرده باشند . بعد آنها را در پوست خرسی ریخت و
 « راه کشور خود را پیش گرفت ، و این بقایای گرامی را که چون جعبه مرگ صدا
 « میکردند بردوش خود حل نمود . شب آنها را زیر سر میگذاشت و خوابهای
 « مرگ و تقوا میدید . ای مرد غریب ! تو اکنون میتوانی در اینجا استخوانهای

« چون زن هندی صحبتش خاتمه یافت من باند شدم و بخاکهای مقدس نزدیک گشته باحالت سکوت در مقابل آنها سجده کردم . و بعد با قدمهای باند دور شده و با صدای بلند چنین گفتم : در روی زمین هر کس خوب و متقی و حساس است بدینطریق معلوم میشود ! بشر، تو جز خواب سریع اندوهناکی پیش نیستی ؛ تو برای بدبختی خلق شده ؛ فقط آلام روحی و اندوه ابدی فکرت وجودت را مشخص میکنند ! »

« این افکار تمام شب را دست از کریبان من برنداشتند ، روز بعد قبل از طلوع آفتاب میزبانانم مرا ترک کردند . جنگجویان جوان راه را باز میکردند ، زنان آنرا می بستند (۱) ، اولیها حامل استخوانهای مقدس بودند ، بعدیها نوزاد های خود را در آغوش داشتند ؛ یومردان در میان آنها راه می پیمودند ، آنها بین اجداد و اعقاب و خاطرات و آمال، وطن کهن گشته و میهن جدید قرار گرفته بودند . آه ! چه اشکباریهای که در موقع ترک وطن مألوف واقع میشود . هنگامیکه بر سر تپه هجرت برای آخرین بار پرورشگاه انسانی با جویباری که از نزدیک کلبه میگردد و در میان مزارع خلوت میهن با حالتی غم انگیز روان است مشاهده میشوند !

« هندوان بدبخت و سرگردانیکه در میان صحاری بنگه دنیا شما را با بقایای اجدادتان ملاقات کردم ! شما که با وجود فقر و مسکنت مرا منزل دادید . من امروز نمیتوانم تلافی کنم زیرا چون شما بهر سو حیرانم و بهرام آدمیان میزیم و از شما بدبخت ترم زیرا استخوانهای اجدادم را همراه ندارم .

۱ - جوانان جلو می رفتند و زنان از عقب راه می پیمودند .



صحیح	غلط	سطر	صفحه
آن دو بشر	ان بشر	۱	۶
Chantilly	Chntilly	۲۰	۹
Bourbons	Bonrbons	۲۵	۹
شارل X	شارل	۲	۱۰
Tenase	Ienase	۲۲	۱۱
Versailles	Versoitsls	۲۶	۱۴
آخرین	اخرین	۲۵	۲۱
محبوبش	محبوبش	۲۴	۲۲
آتر	ایر	۲	۲۳
چشمه	چشم	۱۵	۲۳
ایز	سيز	۵	۲۵
شمار	شمار	۱۳	۲۶
مگر	کل	۲۲	۲۶
رماها	زمینها	۲۵	۳۶
خوبش	خودش	۳	۳۶
بینه یشان	بینشان	۸	۵۰





